

شاهکار: ژول ورن

آوارگان جزیره

tarikhema.org



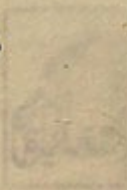
به نام خدا

آوارگان جزیره

مترجم: زهرا عسفا

نویسنده: ژول ورن

* آوارگان جزیره

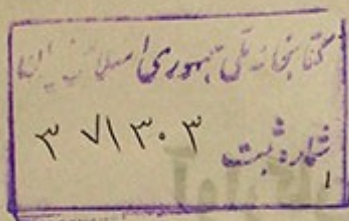


آوارگان جزیره

مترجم: زهرا مصفا

نویسنده: ژول ورن





انتشارات شقایق - تهران - خیابان انقلاب - خیابان فخر رازی - پلاک ۱۰۳ - تلفن: ۶۴۰۳۲۹۹

آوارگان جزیره

نویسنده : ژول ورن
مترجم : زهرا مصفا
چاپ اول : ۱۳۷۶
چاپ : شمشاد
تیراژ : ۵۰۰۰

ISBN 964-5542-31-6

شابک: ۹۶۴-۵۵۴۲-۳۱-۶

کشتی سلوکی

در شب نهم مارس سال ۱۸۶۰، کشتی کوچکی به نام سلوکی، آرام و سنگین امواج خودشان دریا را می شکافت و جلو می رفت. ناگهان مقارن ساعت یازده شب دستخوش توفان شد. در انتهای کشتی، سه جوان چهارده ساله با مهارت تلاش می کردند تا از انحراف آن به سمت دیگر جلوگیری کنند. یکی از آنها که شجاع تر از دیگران بود رو به دوستانش کرد و گفت: «برایان! جانانان! خونسردی خود را حفظ کنید. هراس به دل راه ندهید. کاپیتان کشتی شخصی کارکشته و ماهر است و ما را از این مهلکه می رهاوند. در این هنگام پارس سگی که به سطح کشتی آمده بود، میان کودکان خردسال وحشتی مضاعف ایجاد کرد. برایان فریاد کشید: چشمهایتان را ببندید! نترسید فعلاً هیچ خطری ما را تهدید نمی کند. آرام باشید بچه ها! بروید داخل کشتی بنشینید. زود باشید.

- خدای من! باز هم یکی از آن امواج دارد به طرف کشتی می آید. خدایا کمکمان کن!

این فریاد ماکو بود که به دیگران هشدار می داد مراقب باشند. برایان رو به باکستر کرد و گفت:

- تو و کروس و سایرین نزد بچه ها بمانید.

ما چهار نفر سعی می کنیم کشتی را از خطر امواج مصون نگه داریم. باکستر با خود نجوا کرد:

"اینها خودشان هم می ترسند. تماشا ظاهر سازی است. مسخره است."

بواقع نیز چنین بود، زیرا تنها پانزده بچه داخل قایقی بودند که آب آنها را برده و میان امواج رها کرده بود.

حتی یک مرد بزرگسال یا کاپیتانی در کشتی نبود تا آنها را از این توفان سهمگین برهاند.

کشتی اینک در اقیانوس آرام که دوهزار سنگ پهنا دارد قرار داشت. اقیانوس عظیمی که اگرچه غرش نمی کرد، حتی دیدن آن هم وحشتناک بود. وحشت سراپای وجود بچه ها را در بر گرفته بود، چرا که آنها می دانستند در این اقیانوس پهناور همواره کشتیهایی دزدان دریائی در رفت و آمدند.

بچه ها بانومیدی بسیار به آبهای نیلگون خیره شده بودند و آرزو می کردند یکی از آن کشتی های بزرگ قاره پیما و یا کشتی های بازرگانی را که همواره در این اقیانوس در رفت و آمد بودند، مشاهده کنند و از آنها درخواست کمک نمایند، اما دریغ از یک کشتی کوچک بادبانی.

برایان و دوستانش سعی در اداره کشتی داشتند، ولی متأسفانه بخت با آنها یار نبود تا بتوانند خود را به یکی از سواحل برسانند. جانائاتان مایوسانه و بالحنی محزون پرسید:

- برایان چه باید کرد؟

برایان با خوشسردی و اعتماد به نفسی بی نظیر پاسخ داد:

- هیچ! خداوند ما را یاری می دهد.

ما تنها نیستیم و تا زمانی که قادر باشیم، در مقابل این توفان مقاومت می کنیم.

و این در حالی بود که قسمت مهم دکل کشتی بر اثر توفان در هم شکسته بود و کشتی بدون بادبان و تنها با اتکاء به قسمت های سالم حرکت می کرد، فقط کافی بود یکی از آن بادهای شدید، غرش کنان از راه برسد و باقیمانده این دکل را هم سرنگون کند.

و اما در قسمت جلوی کشتی، وضعیت چندان رضایت بخش نبود. قطعات خرد شده بدنه آن چنان با شدت به هم برخورد می کردند که همراه صدای امواج خروشان دریا موقعیت هولناکی برای بچه ها فراهم می شد. این کودکان درمانده هیچ کدام از عهده ترمیم این ضایعات بر نمی آمدند و مستأصل و درمانده به آینده ای نامعلوم چشم دوخته بودند. ساعتی از نیمه شب گذشته بود که بناگاه صدای شکستگی کشتی بچه ها را وحشتزده کرد.

ماکو جوان سیاه پوستی که ملوان سابقه داری بود فریاد کشید:

- این صدای بادبان بود که از جا کنده شد.

در یک آن برایان به اتفاق ماکو به قسمت جلو کشتی رسیدند و با شهامت بسیار و با وجود لرزش شدید کشتی و توفان سهمگین موفق شدند قطعات پاره شده بادبان را از جا بکنند و به جای آن یک بادبان دستی استوار کنند. در این هنگام جاک، برادر برایان گفت:

- برایان کمک کن! سالن کشتی را آب فرا گرفته است.

برایان بسرعت خود را به سالن پایین که ده، دوازده بچه در آن جا وحشتزده و هراسان نشسته بودند رساند و بالحنی ملایم و آرامش دهنده گفت:

- نترسید بچه‌ها! الان همه چیز درست می‌شود.

برایان به جستجوی اتاقها پرداخت و پس از مدتی معلوم شد که این آب فراوان از سوراخ دهانه کشتی وارد می‌شود، بنابراین با خیالی آسوده و بدون هیچگونه دغدغه خاطری این منفذ را مسدود کرد و سایرین را از اضطراب و دلهره نجات داد.

ساعت یک بامداد بود و توفان ادامه داشت، ولی کشتی همچنان آرام پیش می‌رفت.

شدت باد چنان بود که دریا را می‌شکافت. گاه‌گاهی صدایی به گوش می‌رسید و این چنین به نظر می‌رسید که کشتی به ساحل نزدیک می‌شود، ولی این، تنها سراب آرزوهای آن بچه‌های بینوا بود.

ساعتی بعد جریان تندباد، صدایی گوشخراش را ایجاد کرد و توفان شدید، بادبان دستی را که ماکو و برایان با آنهمه زحمت و مرارت برپا کرده بودند، از هم درید.

برایان در جواب جاناناتان که نومیدانه از شکسته شدن بادبان به فریاد آمده و معترض بود گفت:

- جای نگرانی نیست، مطمئن باش سرعت کشتی کمتر نخواهد شد و کشتی با وزش باد و امواج به جلو خواهد رفت.

ماکو، کمک ملوان کشتی گفت:

- امواجی که از پس کشتی در جریان است بسیار زورمند هستند و باید ما را به جایی برسانند، در غیر این صورت در میان آبها سرگردان می‌شویم.

هنوز ماکو حرف خود را تمام نکرده بود که بناگاه جریان آب، ملوان را در میان امواج سهمگین دریا ناپدید ساخت. دیگران نیز بشدت به اطراف کشتی پرتاب شدند.

این امواج سنگین سبب از جا کنده شدن لبه‌های کشتی شدند، بطوریکه جریان آب به داخل کشتی تندتر شد، ولی خوشبختانه امواج بطور معجزه آسایی زیر کشتی را نگاه داشتند.

دوستان ماکو محزون و غمین، با وجودی که قادر به شنیدن صدای او و یا دیدنش نبودند مصمم شدند او را نجات دهند، به همین علت سریعاً طنابی را به داخل آب انداختند تا شاید او را از مرگ حتمی برهانند. جانانان فریاد زد:

- ماکو کجائی؟ فریاد بزنی تا کمکت کنیم. خواهش می‌کنم جواب بده کجائی؟

ملوان جوان از میان امواج خروشان فریاد کرد:
- کمک کنید، بدادم برسید، امواج دارد مرا می‌برد. کُ... مَ... ک...
کُ... مَ... ک...

برایان با تمام قدرت و نیرو خود را روی امواج داخل کشتی انداخت و به جستجو پرداخت. بناگاه سکوت مرگباری فضا را در پرکرد. دیگر کسی جواب نمی‌داد.

ماکو این ملوان بی‌باک و جوان گرفتار امواج بی‌رحم دریا شده و از دست رفته بود.

این افکار به جان برایان چنگ انداخته و او را شدیداً دچار حزن و اندوه ساخته بودند.

ناگهان بارقه‌ای از امید در دل او درخشیدن گرفت. آری! او اشتباه نمی‌کرد،

این صدای ضعیف و خسته ماکو بود که در دل شب به گوشش می‌رسید. برایان سراسیمه به طرف صدا رفت و منظره رقت‌انگیزی را دید. ملوان جوان در حالی که طناب بادبان به هم گره خورده و گلویش را می‌فشرد، میله‌ای را محکم در دست گرفته بود و همین امر سبب شده بود که امواج خروشان نتوانند او را به وسط دریا بکشانند.

برایان تردید نکرد و سریعاً با چاقو طنابی را که گلوی ملوان بینوا را می‌فشرد و هر آن جان او را به مخاطره می‌انداخت، قطع کرد. ماکو نفس راحتی کشید و با صدای منقطع گفت:

- دوست من برایان سپاسگزارم. تو مرا از یک مرگ حتمی نجات دادی. پس از نجات ماکو و برقراری آرامش، این چهار جوان جسور و قهرمان، دوباره سکاندار کشتی سرگردانی شدند که در برابر امواج سهمگین به پیش می‌رفت.

با روشن شدن هوا، توفانی که کشتی را به مخاطره انداخته بود، تا حدودی کاهش یافت و این جای امیدواری بود.

سرنوشت این کودکان وحشتزده چه خواهد شد؟ آیا زندگی آنها در آینده باز هم قرین شادی و نشاط می‌شود؟ و یا همگی در این جنگ نابرابر، زندگی و هستی خود را از دست می‌دادند؟ این افکار ذهن این چهار کودک سرگردان را به خود مشغول کرده بود.

تقدیر برایشان چه چیزی را رقم زده بود؟ زندگی یا مرگ؟ در این سکوت مرگبار بناگاه ماکو فریاد زد:

- خشکی... خشکی!

برایان تأیید کرد: - بله درست است. این خشکی در سمت شرق قابل رؤیت است.

و با انگشت خود به نقطه‌ای از شکاف ابرها اشاره کرد و گفت:

- ببینید بچه‌ها! آنجا را می‌گویم.

جانانان اما مردد بود و پرسید:

- مطمئن هستی که آن نقطه خشکی است؟

برایان و ملوان جوان با مسرت جواب دادند:

- آری! زمین در برابر ماست!

شادی و نشاط در دل مسافرین سرگشته سلوکی به وجود آمد و جوانه

امید در دل این کودکان تنها و سرگردان روئید. این شادی دوام چندانی

نداشت، چرا که کشتی در اثر وزش بادی شدید چون پرکاهی به عقب و جلو

پرتاب شد.

سنگهای بزرگ مرتفعی که در اطراف خشکی به چشم می‌خوردند هراس به

دلها می‌افکندند.

همگی مضطرب و نگران در این فکر بودند که اگر کشتی به یکی از این

سنگهای ساحلی برخورد کند از آن چیزی جز تخته پاره‌های شناور در آب

نمی‌ماند و این بچه‌های معصوم بیگناه طعمه امواج بی‌رحم و سهمگین

دریا می‌شوند.

در این هنگامه مرگ و زندگی، برایان خود را به جلو کشتی رساند و فکر

کرد بهتر است بچه‌ها را روی پل کشتی بیاورد تا وقتی کشتی به ساحل

می‌رسد آنها نیز حضور داشته باشند.

سپس فریاد زد:

- بچه‌ها زود بیایید بالا.

بلافاصله ده دوازده بچه خردسال که کوچکترین آنها بیش از هشت سال

نداشت به همراه سنگشان بالا آمدند.

کودک هشت ساله با مشاهده امواج خروشان دریا فریادی از وحشت کشید.

برایان جلو آمد و با توجه به حس شدید مسوولیتی که در او وجود داشت، همچون نگاهبانی وفادار از بچه‌ها مراقبت کرد تا مانع سقوط آنها شود. مقارن ساعت شش صبح، تکان شدیدی کشتی را به لرزه درآورد. برایان فریاد کشید:

- خودتان را محکم نگاه دارید.

کشتی به سمت عقب حرکتی کرد و همه قسمت‌های جلو کشتی در هم شکست، ولی خوشبختانه آب از کناره وارد کشتی نشد و پس از اینکه کشتی با دومین موج سنگین برخورد کرد، از جا بلند شد و به جلو رانده شد و بدون برخورد با سنگهای ساحلی در یک فضای تنگ و باریک در وسط سنگها بی حرکت ماند.

آیا کشتی به ساحل رسیده بود و یا همچنان در وسط دریا سرگردان بود؟ کشتی در جایی واقع شده بود که تا ساحل آرام زندگی صدها متر فاصله داشت.

تلاش برای بقا

در این هنگام مسافرین توفان زده با بهت و حیرت وضعیت کشتی را روی آب مشاهده می‌کردند و زمانی که امواج دریا تا بالاترین قسمت کشتی می‌آمد کوچکترین امیدی به زنده ماندن خود نداشتند، زیرا گمان نمی‌رفت که کشتی بتواند از ضربات سهمگین امواج سالم بماند.

برایان و گوردون پس از مراجعه به انبار قسمت تحتانی یا شادمانی به سوی بچه‌ها آمدند و فریاد برآوردند:

- واهمه نکنید. قطره‌ای از آب دریا به داخل سالن نفوذ نکرده است. کشتی ما محکم است. فقط کمی تأمل کنید. ساحل چندان دور نیست.

جاناتان معترضانه گفت:

- چرا صبر کنیم؟

ویلکر، پسر بچه دوازده ساله در تأیید حرف جاناتان گفت:

- بله درست است. این انتظار بیهوده برای چیست؟

- چون دریا اینک توفانی است و ممکن است ما را به سمت سنگها پرتاب کند. باید منتظر باشیم دریا حالت جذر به خود بگیرد.

برایان حق داشت. حرکت آرام مد دریا اختلاف سطح بیشتری بین دریا‌های

سطح بالا و پائین به وجود می‌آورد، به همین جهت لازم بود دو ساعت دیگر تأمل کنند شاید وزش باد، آب دریا را ملایمتر و آرامتر کند و فاصله سنگها کمتر شود و کشتی با آرامش تمام جلو برود.

هر چند دلایل برایان منطقی و عاقلانه بود، اما جاناتان و چند کودک سر به مخالفت برداشتند و جداگانه با هم به مشورت پرداختند.

آنها با یکدیگر هم پیمان شدند که بمحض رسیدن به یکی از جزایر، دیگر از برایان اطاعت نکنند و در طول مسافرت نیز تنها به این دلیل که برایان بیشتر از دیگران به شرایط مسافرتهاى دریایی آشنا بود از او اطاعت می‌کردند.

علت دیگر مخالفت آنها با برایان ملیّت فرانسوی او بود، چرا که سایرین همگی انگلیسی بودند و چون خود را سرآمد سایر نژادها می‌دانستند، نمی‌خواستند تسلط او را بر خودشان بپذیرند.

برایان با خونسردی و اتکاء به نفسی بی نظیر دیگران را دعوت به اتحاد می‌کرد و قویاً ایمان داشت در غیر این صورت همگی نابود خواهند شد. جاناتان نیز با پا در میانی دیگران لجاجت را کنار گذاشت و به انتظار آینده نشست تا در صورت نجات از برایان کناره بگیرد.

در این هنگام برایان با دوربین خود مشغول تحقیق شد تا بداند این زمینی که به آن نزدیک می‌شوند کجاست.

آیا جزیره‌ای غیر مسکونی و دور افتاده است که در این صورت دغدغه نداشتن آذوقه کافی و وسایل مورد نیاز دیگر، دوباره ذهن او را به خود مشغول می‌کرد.

ماکو و گوردون نیز در این جستجو به یاری برایان شتافتند. ناگهان ماکو سکوت را شکست و گفت:

- بچه‌ها ببینید! حتی یک قایق ماهیگیری هم در این سواحل وجود ندارد.
گوردون معتقد بود گردباد قایقها را از آنجا فراری داده است. به هر حال
ظواهر امر نشانه غیرمسکونی بودن این جزیره بود.
ساعت نزدیک به هفت بود.

بچه‌ها بتدریج از انبار کشتی خارج شدند و امیدوار بودند که جریان آب
آنها را به ساحل نزدیک کند.

در این گیرودار حالت جذر دریا رو به افزایش گذاشت و آنها سعی کردند
جیره‌های خوراکی و بسته‌های مورد نیاز را به خارج از کشتی حمل کنند.
در این اثنا صدای فریاد باکستر از قسمت جلوی کشتی به گوش رسید.

- بچه‌ها ببینید! یک قایق کوچک بین دو صخره و بدنه کشتی متوقف شده
است.

با پیدا شدن این قایق و لوله‌ای بین بچه‌ها پدید آمد و مشاجرات سختی بین
برایان، جاناتان و دیگران آغاز شد.

پس از اینکه جاناتان، ویلکر، وب و گروس قایق موتوری را آزاد کردند،
جاناتان سریعاً دستور داد قایق را به آب بیندارند، اما در این موقع برایان
قاطعانه با او به مخالفت پرداخت و آمرانه فریاد کشید:

- نباید قایق را به دریا انداخت. این به نفع همه است.

این قایق ابتدا باید کودکان خردسال را به ساحل ریگزار برساند.
ولی جاناتان همچنان خشمگین و با سماجت بر نظر خود پافشاری می‌کرد.
این مشاجره با مداخله گوردون که بزرگتر و نیرومندتر از دیگران بود به
پایان رسید.

او نیز نظر برایان را تأیید کرد و باطمینان و ملایمت به آنها گفت:
- رفقا مجادله نکنید. در این لحظات حساس سعی کنید خونسردی خود را

حفظ و عاقلانه تصمیم گیری کنید. جانانان خودت می بینی که دریا در حالت مدّ شدید است. اگر دست از لجاجت برداری این قایق را هم که تنها وسیله نجات ماست از دست می دهیم.

جانانان با خشم فریاد کشید:

- ما حاضر نیستیم برایان بر ما حکومت کند. او دائم می خواهد به ما امر و نهی کند.

برایان برای نظرات دیگران به هیچ وجه اهمیتی قائل نیست. او فردی خود رأی است.

برایان به آرامی پاسخ داد:

- من نخواستم بر شما حکومت کنم. من تنها می خواهم به نفع همه تصمیم گیری شود. می دانید در این لحظات حساس کوچکترین اشتباه، فاجعه آفرین است و ممکن است سبب نابودی همه ما شود.

جانانان گفت:

- پس چه باید بکنیم؟ چرا بی کار بمانیم و از این موقعیت استفاده نکنیم؟ بالاخره گوردون به این غائله خاتمه داد و چون همه به او علاقه داشتند کوتاه آمدند.

در میان تخته سنگها معابر باریکی وجود داشتند و جریان آب در حرکت بود، ولی با توجه به این که مد دریا پائین تر آمده بود، امکان عبور قایق از میان صخره ها نبود.

برایان با هوشیاری تمام کوچکترین جزئیات را زیر نظر داشت. گوردون از او پرسید:

- آیا کشتی پائین خواهد رفت؟

برایان جواب داد:



- آری.

در این اثنا گوردون، ماکو و برایان متفق القول شدند تا ساعت یازده صبر کنند.

اولین صبحانه که ترکیبی از کمپوت و بیسکویت بود صرف شد. برایان با دقت حرکات جانکیس، ایورسون، دول و کاستور را زیر نظر داشت که با آرامش مشغول خوردن بودند.

پس از صرف صبحانه برایان به همراهی گوردون و ماکو راهپایی را که می‌توانست منجر به نجات آنها و رسیدن به ساحل شود بررسی کردند: از جمله درست کردن تخته شنا و استفاده از قایق موتوری، ولی نهایتاً به این نتیجه رسیدند که با دریای خروشان و امواج سنگین استفاده از آنها خالی از خطر نیست.

برایان راه حل دیگری را پیشنهاد کرد.

او گفت:

- اگر بتوانیم به وسیله کابلها تخته سنگها را محکم به هم متصل کنیم شاید بتوانیم خود را به ساحل برسانیم.

گوردون پس از کمی تأمل گفت:

- من هم حاضریم به شما کمک کنم.

در مورد بچه‌های کوچک نیز به این فکر افتادند که آنها نیز می‌توانند از کمر بند شنا استفاده کنند، اما باید این نکته را از نظر دور نمی‌داشتند که ممکن بود آبهای بین دو سنگ، گرداب بسیار تندی را تولید کند و گذشتن از این گردابها نیز خطرناک بود.

در انبار کشتی بیش از صد حلقه از این کابلها وجود داشت.

برایان یکی از آنها را انتخاب کرد و محکم به کمر بست. در لحظه‌ای که

برایان قصد داشت خود را به آب بیندازد، برادرش جاک ملتمسانه گفت:

- برادر ... برادر ...

برایان با خونسردی به او دلگرمی داد و گفت:

- نگران من نباش.

آنها در حالیکه کابل را گرفته بودند از وحشت برخود می‌لرزیدند.

در فواصل سنگها، بر اثر تنگی جا، گردابه‌های تندی مانع از عبور برایان

می‌شد، با این حال او سعی کرد با یک جهش تند خود را به سمت چپ این

گرداب بکشد که ناگهان یکی از امواج نیرومند گرداب او را به سمت خود

کشید و او در آن تنگنا شروع به دست و پا زدن کرد، ولی هوشیارانه خطر

را احساس کرد و با قدرت فریاد زد:

- کمک کنید! دارم به اعماق گرداب فرو می‌روم. بین مسافری کشتی

وحشت به اوج خود رسید.

در این میان گوردون فریاد کشید:

- کابل را به طرف خود بکشید.

و سایرین قبل از فرو رفتن به کام گرداب، کابل را به طرف خود کشیدند و

شناکنان به سوی کشتی آمدند.

برایان بزودی در آغوش برادرش به هوش آمد.

ساعت دو بعدازظهر بود و این زمانی بود که مد دریا آغاز می‌شد و از

طرفی چون آغاز ماه بود، امواج دریا شدیدتر از شب گذشته به حرکت

درآمدند.

در این لحظات پر اضطراب که هیچ کدام از بچه‌ها امیدی به نجات از این

مهلکه نداشتند، حادثه عجیبی به وقوع پیوست.

در یک آن بر اثر بالا آمدن آب دریا، امواج بسختی به جلوی کشتی برخورد

کردند و در اثر ضربات سنگین آنها، کشتی چرخى خورد و به طرف ساحل حرکت کرد.

سپس بطرز معجزه آسائى قسمت جلو آن در شنهای ساحلى فرو رفت. سرنشینان کشتى با کمک خداوند توانسته بودند از یک خطر حتمى نجات یابند.

سرنوشت مسافری

سرنشینان کشتی در حقیقت عازم پانسیون شرممان، واقع در شهر اوکلاند، پایتخت زلاندنو بودند.

آنها فرزندان ملاکین بزرگ، تجار و کارمندان عالی رتبه دولتی بودند و قرار بود در این پانسیون تعلیمات اکتشافی بیاموزند که متأسفانه باد و توفانهای دریایی آنها را به ساحلی دور افتاده کشاند.

در اینجا لازم است برای آشنایی بیشتر اشاره‌ای هر چند موجز و مختصر به خصوصیات اخلاقی هر یک از این بچه‌ها بکنیم.

به استثنای برادران برایان که ملیت فرانسوی داشتند، گوردون امریکایی و سایرین انگلیسی تبار بودند.

جاناتان و کروس از خانواده‌های ثروتمند و ملاکین درجه یک زلاندنو، سیزده ساله و پسر عمو بودند.

جاناتان جوانی زیبا و مؤدب و از شاگردان ممتاز بود و دیگران به او احترام می‌گذاشتند. او همیشه می‌خواست بر دیگران حکومت کند و رقابت مخصوصی با برایان داشت.

اما کروس یک دانش آموز معمولی بود و به خاطر قرابتی که با جاناتان

داشت از احترام دیگران برخوردار بود.

باکستر فرزند یکی از بازرگانان طبقه متوسط، فردی تودار، متفکر، باهوش و راستگو بود.

وب و ویلکر جنگجو و خودسر بودند و خود را همیشه برتر از دیگران می‌دانستند. خانواده آنها سرمایه‌دار و از قضات سطح بالا بودند.

کسارنت و رفیقش سرویس، هر دو دوازده ساله و فرزندان یکی از کاپیتانهای بازنشسته دریائی بودند. کسارنت وابسته به دسته موزیک ملوانان بود.

جانکیس فرزند ارشد رییس انجمن علوم زلاندنو بود. برایان و برادرش جاک فرزندان مهندسی مشهور بودند که ریاست عملیات خشک کردن باتلاق مرکز باکارا را بر عهده داشتند.

برایان پسری گستاخ و زرنگ بود و در ورزش مقام اول را داشت و اصولاً با دیگران کاملاً فرق می‌کرد.

جاک پسری شلوغ و بازیگوش بود و در پانسیون شرمان همواره دوستانش به کارهایش اعتراض و مسؤولین مؤاخذه‌اش می‌کردند.

در ابتدا قرار بر این بود پدر کسارنت که یکی از ماهرترین کاپیتانهای اقیانوس آرام به شمار می‌رفت کشتی را فرماندهی کند.

حتی خدمه کشتی که متشکل بودند از سر ملوان، شش ملوان ماهر، یک آشپز و یک کمک ملوان از مدتها قبل انتخاب شده بودند.

ولی در روز ۱۴ فوریه، زمانی که مسافرین جوان وارد کشتی شدند، از کاپیتان و کمک او خبری نبود. بناچار دنبال آنها فرستادند، ولی قبل از ورود آنها به کشتی گویا طناب بند کشتی بناگاه از ساحل باز شد و کشتی با هدایت امواج به حرکت درآمد.

زمانی که ماکو، کمک ملوان کشتی، از خواب بیدار شد دیگر دیر شده بود و کاری از دست هیچ کس ساخته نبود و تلاش گوردون، برایان، جاناتان و سایرین برای مهار کشتی بی نتیجه ماند.

هنگام به حرکت درآمدن کشتی، برایان که از سایرین هوشیارتر بود پیشنهاد کرد با درست کردن یک بادبان کمکی، کشتی را به طرف ساحل برگردانند، ولی به خاطر سنگینی بیش از حد کشتی، این بادبان نیز نتوانست سبب مراجعت کشتی به ساحل شود و شدت باد، پ کشتی را چندین مایل از بندر زلاندنو دور کرد.

وحشتی سنگین میان مسافراین کشتی ایجاد شد، چون در این تاریکی غریب هیچ کس قادر به پیدا کردن کشتی نبود و ماکو تنها کاری که می توانست بکند این بود که چراغی روشن را بالای دکل بیاویزد، شاید برحسب اتفاق کشتی های گشتی، آنها را ببینند و به کمکشان بشتابند.

در حالی که کشتی دوازده مایل از ساحل دور شده بود، بدشانسی دیگری گریبانگیر مسافراین مایوس و وحشتزده آن شد.

یکی از حلقه های دکل بر اثر فشار بیش از حد شکست و چراغ از روی دکل به زمین افتاد و در همان حال در فاصله سه مایلی، نور یک کشتی توجه آنها را به خود جلب کرد.

هلهله شادی بین کودکان در گرفت، چون این آخرین شانس آنها بود.

اما بدبختانه ملوانان کشتی بزرگ در این تاریکی قادر به دیدن کشتی نبودند و دیگر هیچ کدام امیدی به نجات نداشتند و در هنگام روز نیز صحنه دریا بکلی خالی بود.

به هر حال کشتی پس از طی دو هفته ترس و وحشت و گذر از توفانهای مهیب و وحشتناک، اینک ۱۸۰۰ مایل از سواحل زلاندنو دور افتاده بود و

حتی خانواده‌های این کودکان بیگناه نیز از سرنوشت آنها هیچ گونه اطلاعی نداشتند.

البته خانواده‌های بچه‌ها بمحض شنیدن این خبر نهایت تلاش خود را برای نجات آنها به کار بردند و بدون اتلاف وقت و با کمک رئیس بندر، دو کشتی مأمور تجسس در اقیانوس شدند.

لیکن جستجوی بی وقفه آنها که در تمام طول شب ادامه داشت، بی ثمر ماند و بنابراین به خانواده‌ها خبر دادند که هیچ امیدی باقی نمانده، چون کوچکترین اثری از کشتی به دست نیامده است.

آنها فقط موفق شده بودند قطعاتی را که از کشتی جدا شده بود، بیابند، بنابراین معتقد بودند کشتی در اقیانوس راه خود را گم کرده و به اعماق آنها فرو رفته است.

کشتی حامل این کودکان بی پناه و معصوم در کدام ساحل ناشناخته به گل نشسته بود؟

با یک بررسی اجمالی، گوردون و براین بزودی دریافتند که سرزمین موعود آنها، غیر مسکونی و خالی از سکنه است.

براین معتقد بود چون برای مدت مدیدی آذوقه و لوازم کافی در اختیار دارند، داشتن پناهگاه و مکانی که بتوانند در آن استراحت کنند، لااقل برای کودکان خردسال بسیار ضروری است.

گوردون نیز کاملاً با وی هم عقیده بود و در اولین فرصت، جستجوی بیشتر در این سرزمین را به همراهی براین آغاز کرد.

آنها در فاصله ده دقیقه به درختان جنگلی و جایی که درختان انبوه‌تر شدند و تخته سنگهایی که بلندی آنها به بیش از صد متر می‌رسید، رسیدند.

آنها در این جنگل انبوه به دنبال پناهگاهی بودند که از آن استفاده کنند، ولی

پس از مدتی هر دو مایوسانه به طرف کشتی برگشتند و مشاهدات خود را برای دیگران بیان کردند و نهایتاً به این نتیجه رسیدند که از کشتی دور نشوند.

هر چند کشتی کاملاً شکسته و خراب شده بود، باز هم ضرورت حفاظت از آن در این شرایط بحرانی محسوس بود.

اگر چه کشتی در برخورد با امواج خسارت زیادی برداشته بود، لیکن سالن و اتاقها دست نخورده باقی مانده بودند و خوشبختانه برای آنها مأمن و پناهگاه خوبی بودند تا در آن استراحت کنند و به صرف غذا بپردازند.

بالاخره پس از صرف شام، همگی آماده خوابیدن شدند، اما برایان، جاک، گوردون و جاناتان به مقابله احتمالی با حیوانات درنده پرداختند و نگهبانی را بر عهده گرفتند.

پس از طلوع آفتاب و خواندن دعای صبحگاهی به فکر رسیدگی به کارها افتادند.

ابتدا لازم بود مواد غذایی را در جای مناسبی محفوظ نگه دارند و سپس سایر لوازم از قبیل سلاح، ظروف و البسه را در محلی مرتب کنند.

آنها بخوبی می دانستند مواد غذایی موجود فقط می تواند تا دو ماه جوابگوی نیاز آنها باشد، بنابراین تصمیم گرفتند از غذاهای جزیره نیز استفاده کنند تا دچار کمبود مواد غذایی نشوند.

باکستر گفت:

- خدا کند کنسروها فاسد نشده باشند.

آب زیادی وارد انبار شده بود و احتمال فساد مواد غذایی وجود داشت.

وب گفت:

- ما می توانیم با استفاده از تور ماهیگیری از دریا ماهی صید کنیم.

برایان موافقت خود را با این نظر اعلام کرد.

بچه‌ها با شادی و شغف بسیار برای صید ماهی آماده شدند. ماکو و گوردون نیز برای مراقبت از آنها به راه افتادند.

بمحض دور شدن بچه‌ها، بزرگترها مشغول بازدید کشتی شدند و وسایل کشتی را بررسی کردند. هشت تفنگ شکاری، یک تفنگ مرغابی زنی و چند خمپاره نیز جزء اسباب و اثاثیه کشتی به چشم می‌خورد که می‌توانست در مواقع ضروری به کار آنها بیاید.

پس از گذشت اندک زمانی، برایان متوجه شد که البسه کافی نیز در اختیار دارند و از این بابت نیز جای هیچ گونه ناراحتی وجود ندارد.

در میان وسایل کشتی، مقدار زیادی لوازم التحریر، کبریت و فتیله برای روشن کردن آتش و همچنین در کتابخانه کشتی، کتبی علمی به زبانهای فرانسوی، انگلیسی و غیره وجود داشت که بچه‌ها می‌توانستند اوقات فراغت خود را به وسیله آنها پر کنند.

به این ترتیب بررسیها نشان داد که اگر این کودکان چندین ماه نیز در این جزیره متروک و دور افتاده باشند، هیچ کم و کسری بابت وسایل و لوازم مورد نیاز نخواهند داشت.

کشتی در ده مارس به گِل نشست بود. در انبار این کشتی مقدار زیادی طلا ذخیره شده بود.

برایان پس از این چند ساعت جستجو، به فکر راه نجات از این جزیره افتاد. آنها یا باید مبادرت به ساختن یک کشتی جدید می‌کردند تا بتوانند به نقطه‌ای برسند و یا باید همین کشتی شکسته به ساحل غریب نشسته را مرمت کنند و با آن به آبها بزنند.

شقّ اوّل قضیه که محال بود چون هیچ کدام از این بچه‌ها از اصول فنی -

مهندسی اطلاع چندانی نداشتند، بنابراین فقط مرمت کشتی و استفاده از قایق کوچک موتوری برای آنها میسر بود.

هنگامی که خورشید بر فراز آسمان درخشش خود را به رخ می کشید، یعنی هنگام ظهر، بچه ها با چهره هایی سرشار از رضایت و خرسندی از صید برگشتند.

آنها تعداد زیادی صدف و همچنین تخم کبوتر پیدا کرده بودند و آنها را در اختیار کمک ملوان کشتی قرار دادند.

ماکو، این جوان سیاه پوست مهربان که آشپز قابلی نیز بود برای آماده کردن غذا شروع به کار کرد.

ماکو ظرف یک ربع ساعت غذای لذیذی آماده کرد و همگی سر میز غذاخوری حاضر و با مسرت فراوان مشغول صرف غذا شدند.

پس از مدتی استراحت، همگی به مرتب کردن اثاثیه کشتی پرداختند و بی خیال از این که سرنوشت برای آنها چه رقم زده است، اولین شبانه روز خود را در این جزیره گمنام سپری کردند.

آینده چه چیزی را به آنها نشان خواهد داد؟ بقاء یا زوال و نیستی!

گروه متفق و یکدل

پس از بررسی های بسیار، برایان و رفقاییش دریافتند که این سرزمین باید جزو جزایر منطقه حاره باشد، زیرا انبوه درختان و گیاهان و کاجها گواه این امر بود.

از طرفی به دلیل عرض جغرافیایی بالاتر نسبت به زلاندنو، مشخص شد این سرزمین در نزدیکی قطب شمال واقع شده است، به همین جهت، هراس از زمستانهای بسیار شدید و طاقت فرسا بر دل بچه‌ها سایه افکند. گوردون معتقد بود:

"هر چه زودتر باید به محل بهتری برویم تا گرفتار سرمای جانفرسای زمستان نشویم."

عده‌ای با او هم عقیده بودند، ولی برایان معتقد بود نباید بدون مطالعه کافی دست به این عمل زد، زیرا هنوز مشخص نشده بود سرزمینی که در آن قرار دارند جزیره است یا قاره؟

نهایتاً تصمیم گرفته شد تا جایی را شناسائی نکرده‌اند، کشتی را ترک نکنند.

مدت چهار روز سپری شد، لیکن به علت نامساعد بودن شرایط جوئی،

جستجو در جزیره عملاً مسکوت ماند.

در این مدت بچه‌های خردسال مشغول جمع آوری صدف شدند. اغلب اوقات غم غربت و تنهایی و دوری از والدین ذهن آنها را به خود مشغول می‌داشت.

در این میان ماکو، کمک ملوان سیاهپوست که آشپز چیره دستی نیز به شمار می‌رفت، از پرندگان دریائی که جوانان آنها را شکار می‌کردند، غذاهای لذیذی تهیه می‌کرد و همگی در کنار هم و با لذت به تناول آن می‌پرداختند.

گوردون، جوانی که هوشیارتر و مجرب‌تر از دیگران بود سعی، می‌کرد هر چه زودتر راهی برای خروج از این جزیره بیابد تا شاید به این اسارت و سرگردانی خاتمه دهد، چون زمستان سختی که در پیش رو داشتند ممکن بود بچه‌های خردسال و کم طاقت را تلف کند.

در پانزدهم مارس با مساعد شدن وضع هوا، گوردون به طرف شمال جزیره به راه افتاد. او در این سفر کوتاه تنها بود و تنها اسلحه او برای مقابله با خطر و حمله حیوانات درنده، یک چوب بلند و یک رولور بود.

ضمناً یک دوربین، مقداری گوشت نمک سود و یک قمقمه آب نیز جزو وسایلی بودند که او به همراه خود داشت.

برایان، با گذر نواحی ریگزار ساحلی، با خود اندیشید که قبل از مدّ دریا باید خود را به دماغه برساند.

هنگامی که به آنجا رسید، پی برد مرکز پرندگان دریائی از این منطقه شروع می‌شود. در نقطه‌ای از این مکان دو جفت فک را مشاهده کرد و این طور به نظرش رسید که وجود این فکها نشان دهنده آن است که اینک در عرض جغرافیائی بالا تری قرار دارند.

ساعت ده صبح بود که برایان خسته و گرسنه صلاح را در این دید که با خوردن مقداری گوشت و مدتی استراحت قوای از دست رفته را دوباره بازیابد.

در انتهای دماغه، برایان فضای بسیار وسیعی را مشاهده کرد که همه نوع سنگ در آن دیده می‌شد. بالا رفتن از این سنگها کار بسیار شاق و مشکلی بود، ولی با توجه به انعطاف بدنی برایان که فردی ورزشکار و قوی بود این کار باسانی صورت گرفت.

در همان حال با دوربین از جهات مختلف این سرزمین ناشناخته را زیر نظر داشت تا شاید راه حلی برای معمای این سرزمین گمشده بیابد و آنرا شناسائی کند.

در این اثنا ناگهان به طرف مغرب برگشت و دوباره دوربین را به چشم گذاشت. لحظه‌ای تردید کرد. خدایا! آیا او درست می‌دید یا این فقط یک روباه بود؟ یک بار دیگر با دوربین همان نقطه را زیر نظر گرفت، ناگهان فریاد کشید:

- خدایا شکر. در آنجا کشتیهائی در حرکت هستند. بله سه کشتی که دکل آنها نیز بالا رفته است، ولی کوچکترین دودی که نشانه حرکت آنها باشد، به چشم نمی‌خورد.

با این حال بلافاصله به این فکر افتاد که کشتی برگردد و با مشعل بزرگی توجه آنها را به سمت خود جلب کند، ولی متأسفانه با دقت بیشتر متوجه شد این کشتیها خالی از مسافر هستند و بر اثر توفان به این طرف کشانده شده‌اند.

ساعت دو بعد از ظهر و دریا در حالت جذر بود. برایان به فکر افتاد هر چه زودتر خود را به کشتی و رفقاییش برساند.

یک بار دیگر با دوربین آن نقطه را زیر نظر گرفت و تنها چیزی که مشاهده کرد فضای بیکران دریای نیلگون بود.

دوربین بی اختیار از دستش افتاد. دیگر تردیدی نبود که اینجا جزیره دور افتاده و وسیعی است که خروج از آن محال و ناممکن بود، چون هیچ کشتی‌ای به این طرف نمی‌آمد. کشتیها در شمال یا جنوب در تردد بودند که هزاران مایل با این محل فاصله داشت.

برایان پس از صرف شام، بلافاصله آنچه را که مشاهده کرده بود برای بچه‌های بزرگتر بیان کرد. بچه‌ها با وحشت تمام به سخنان برایان گوش می‌دادند، چون تا اینجا مشخص شده بود مکانی که در آن قرار دارند جزیره‌ای است که به هیچ جاراها ندارد و خروج از آن ناممکن است.

جاناتان باز هم بنای مخالفت گذاشت و مدعی بود که برایان در مطالعات و مشاهدات خود فاحشی کرده است.

بالاخره پس از مشاجرات فراوان قرار بر این شد که یک بار دیگر برایان به همراهی افرادی چون گوردون، جاناتان، سیلور و ویلکر به جستجو در جزیره بپردازند تا جای هیچ گونه شک و شبهه‌ای باقی نماند.

اینک پانزده روز از این تصمیم‌گیری گذشته بود، ولی آنها به خاطر شرایط نامساعد جوی نمی‌توانستند از جای خود حرکت کنند.

توفان هر لحظه شدیدتر می‌شد و موجب در هم شکستن قطعات کشتی و نفوذ آب به داخل آن می‌شد. در این حال بچه‌ها به فکر یافتن پناهگاه بهتری بودند، زیرا با ادامه توفان، ماندن در کشتی به صلاح آنها نبود.

تلاش برای بقا همچنان ادامه داشت، بطوری که گوردون در این مدت توانسته بود چند بادبان محکم درست کند و سایرین نیز هر روز به شکار می‌رفتند و غذائی برای سدجوع فراهم می‌کردند. بچه‌ها با صید چندین

کبوتر و ماهی های بزرگ به شوق می آمدند.

روز ۲۷ مارس ناگهان حادثه ای اتفاق افتاد.

بعد از ظهر آن روز که بچه ها مشغول ماهیگیری بودند، بناگاه فریادی از روی عجز و لابه و همراه با مددخواهی به گوش رسید.

جانکیس فریاد می کشید:

- زود خود را برسانید وگرنه کاستور از دست خواهد رفت.

برایان چشمش به توده سیاهی که همه به آن فشار می آوردند افتاد و با کمی دقت متوجه شد که این توده سیاه یکی از آن لاک پشتهای بزرگی است که در کنار رودخانه زندگی می کنند.

کاستور با بی فکری صدمه ای به او وارد کرده بود و دل نیز همچون اسب از او سواری می گرفت.

برایان با دیدن این منظره نتوانست از خندیدن خودداری کند، زیرا خطری او را تهدید نمی کرد و این ماجرا فقط از شیطنت بچه ها نشأت می گرفت.

بنابراین به فکر افتادند که هر چه زودتر لاک پشت را صید کنند. برای این کار راههای مختلف به ذهن آنها خطور کرد: از جمله استفاده از اسلحه رولور که البته کار ساز نبود، زیرا بدن استخوانی لاک پشت آن چنان محکم بود که تیر به آن کارگر نبود.

سپس گوردون به عنوان آخرین راه، پیشنهاد کرد او را روی زمین برگردانند.

حال در نظر بگیرید کودکان یک لاک پشت را با بیش از سیصد لیور وزن به پشت برگردانند.

گوردون به کاستور و دل گفت دست از شیطنت و سواری گرفتن بردارند و در همان حال سعی کرد با طناب بزرگی لاک پشت را وارونه کند، ولی

متأسفانه قادر به انجام این کار نشد. لاک پشت همانطور که سعی می‌کرد خود را به دریا برساند، در ساحل دریا و با اهرمی که برایان همراه خود آورده بود و با کمک سایرین به پشت برگردانده شد. در لحظه‌ای که لاک‌پشت میخواست با یک حرکت تدافعی سر در لاک خود فرو ببرد، برایان با تبر ضربه محکمی به لاک او زد و جان او را گرفت. پس از قطعه قطعه کردن آن توانستند خوراک لذیذی از آن تهیه کنند و مابقی آنرا که پنجاه لیور گوشت خوردنی بود برای استفاده در روزهای سخت در انبار گذاشتند.

در اوایل ماه آوریل به خاطر مساعد شدن وضعیت جوی، بزرگترها شروع به تهیه مقدمات یک سفر اکتشافی کردند، چون با فرا رسیدن زمستان، ماندن در کشتی بسیار خطرناک بود. بنابراین آنها باید ملجاء و پناهگاه مناسبی برای خود می‌یافتند تا از گزند سرما و حوادث در امان باشند.

مقدمات سفر برای چهل روز اقامت فراهم شد و بچه‌ها مقداری خوراکی، اسلحه، دوربین و قطب‌نما و سایر ملزومات مورد نیاز خود را تهیه کردند و آماده سفر اکتشافی خود در سرزمینهای ناشناخته شدند. هنگامی که آنها راهی سرزمینهای ناشناخته بودند، دیگر مسافری کشتی با ایمانی راسخ به دعا و نیایش پرداختند و از خداوند، عاجزانه درخواست کمک کردند.

اکتشافات جدید در سرزمینی غریب

ساعت هفت صبح برایان به همراه جاناناتان، ویلکر و سرویس به راه افتادند. خوشبختانه اوضاع جوی نیز از اعتدال مناسبی برخوردار بود. مکتشفین جوان پس از عبور از جنگل و انبوه درختان به تخته سنگها رسیدند. در آنجا بود که برایان محیط را آشنا دید و به بچه‌ها اشاره کرد و گفت:

- این همان راهی است که من قبلاً آمده بودم. بنابراین راه جنوب را در پیش گرفتند تا با دور زدن بتوانند به دماغه برسند. آنها مدت یک ساعت راه رفتند. پس از مدتی برایان با نگرانی گفت: این راه آزاد نیست، چون در اینجا دریا به اندازه شش پا بالا می‌آید و صلاح نیست از این راه برویم و گرنه همگی غرق خواهیم شد. جاناناتان چون گذشته بنای مخالفت گذاشت.

در میان مشاجره برایان و جاناناتان صدای فریادی بگوش رسید و به دنبال آن صدای پارس سگ گروه شنیده شد، سرویس در میان تخته سنگها به دام افتاده بود و پایش در یکی از آنها گیر کرده بود. جاناناتان معطل نکرد و سریعاً بالای سنگی پرید تا سرویس را از این خطر نجات

دهد.

برایان فریاد کشید:

- مواظب باش. عجله نکن. باید محتاط باشیم.

ولی جانائاتان بی توجه به حرف او به کار خود ادامه داد، چون همواره سعی داشت در تصمیم گیریها سرآمد گروه باشد. بقیه افراد بناچار به کمک او رفتند تا سرویس را از مخمصه نجات دهند.

به هر حال قضیه به خیر گذشت و جستجو دوباره ادامه پیدا کرد. برایان تصمیم گرفت همراه سرویس به جستجو ادامه دهد و جانائاتان نیز که همواره با او در تعارض بود مصمم شد همان جا بماند، ولی لازم بود ابتدا غذایی بخورند، زیرا پس از این همه راهپیمایی کم کم توان خود را از دست داده و ضعیف شده بودند.

پس از خوردن غذا و رفع گرسنگی به راه افتادند.

پس از طی زمینی علفزار به تپه‌ای رسیدند و با کمک علفها و ریشه‌های زیادی که داشت براحتی پائین آمدند. سپس به جنگلی رسیدند که در آن درختان آن چنان به هم گره خورده بودند که عبور از آن مشکل بود، این وجود هراسی به دل راه ندادند و با داسی که همراه داشتند راه را باز کردند و پیش رفتند.

در این اثنا، ناگهان حیواناتی را در حال فرار دیدند که خیلی ترسناک بودند. جانائاتان که از ترس سکوت کرده بود، حتی جرأت تیراندازی به سوی آنها را نیز از دست داده بود، گر چه انجام این کار نیز دور از خطر نبود.

در ساعت دو بعد از ظهر در کنار رودخانه‌ای که آب بسیار زلال و پاکی داشت توقف کردند و مشغول بررسی شدند و نهایتاً به این نتیجه رسیدند که تا وقتی این رودخانه به سمت شرق می‌رود باید آنرا دنبال کرد.

کاشفین جوان به راه افتادند، ولی پس از طی یک روز راهپیمائی به جایی که نشانی از آبادانی باشد نرسیدند. براین با ناراحتی گفت:

«امکان ندارد من اشتباه کرده باشم. یعنی راه را اشتباه آمده‌ایم؟»

با فرا رسیدن تاریکی شب، بچه‌ها تصمیم گرفتند در همان محل اطراق و استراحت کنند. آنها برای احتراز از خطر بومبها و حیوانات حتی آتش هم روشن نکردند. ساعت هفت صبح براین با صدای پارس سگ بیدار شد. جاناتان ناگهان فریاد زد:

«بچه‌ها! بچه‌ها زود بیاید. منظره جالبی است.»

و بعد آنها در مقابل خود، کلبه‌ای را مشاهده کردند که شب را در آن گذرانده بودند، ولی به خاطر تاریکی هوا آن را به صورت علفهای دسته شده تصور کرده بودند.

با یافتن این کلبه، تصور مسکونی بودن این محل در ذهن همه جای گرفت.....

جاناتان معتقد بود که ساکنین آن بومیان شجاع و با شهامتی هستند که این کلبه را در چنین جایی ساخته‌اند.

این بومیان باید از سرخ پوستان یا اهالی پونیزی و یا بومیان مقیم اقیانوسیه می‌بودند و این موضوع مهمی بود که باید هر چه زودتر آن را روشن می‌کردند.

در ساعت هفت و نیم مجدداً به سمت مشرق به راه افتادند و پس از گذر از زمین‌های علفزار و درختان بید و کاج، زمین شنزاری پیش چشمشان مجسم شد.

پس از مدتی، مشخص شد این زمینی است که به کنار دریا می‌رسد و نهایتاً پس از بحث و بررسی متقاعد شدند که اینجا جزیره‌ای غیر مسکونی است

که به جایی راه ندارد و این همان چیزی بود که برایان در سفر اکتشافی خود به آن دست یافته بود، ولی افرادی چون جاناتان از سر خود خواهی و تکبر نمی توانستند آن را قبول کنند.

پس از صرف غذا سکوت سنگینی میان آنها حکمفرما شد، ولی با پارس سگشان «فان» ناگهان این سکوت سنگین شکست.

«فان» این حیوان باوفا با خستگی تمام شروع به دویدن کرد و پس از بوئیدن شنه‌ای مرطوب مشغول نوشیدن آب شد.

جاناتان با تعجب گفت:

- ببینید دارد آب می نوشد.

با عجله به کنار آب رفت. مقداری از آن را چشید و با خوشحالی گفت:

- این آب شیرین است، اینجا دریاچه بزرگی است و بر خلاف تصوّر ما دریا نیست.

دوستان او با خوشحالی و سرشار از امید نظر او را تأیید کردند، بنابراین معلوم شد آنها در یک قاره قرار دارند، نه جزیره‌ای که محدود باشد.

برایان گفت:

- مثل این که ما در خاک آمریکا هستیم.

دیگران نیز حرف او را تأیید کردند. پس از بررسی‌های دیگر تصمیم گرفتند هر چه زودتر به طرف کشتی حرکت کنند، زیرا ذخیرهٔ آذوقه آنها تا چهل و هشت ساعت دیگر اتمام می‌شد.

برایان در ذهن خود تمام مواردی را که دال بر مسکونی بودن این منطقه بود مرور کرد: جاده شوسه کنار رودخانه، کلبه‌ای داخل جنگل و پیدایش دریاچه وسیع با آب شیرین.

در ساعت هشت و نیم تصمیم بر آن شد که همگی به سمت جنوب حرکت کنند.

پس از طی ده دوازده مایل از مسیر هیچ اثری از بومیان مشاهده نشد و همه جا خلوت و آرام بود. به نظر می‌رسید این سرزمین فقط در گذشته مسکونی بوده و اینک غیر مسکونی شده است.

در ساعت هفت بعد از ظهر به دلیل تاریکی شب و عدم امکان حرکت به سوی جنوب در همان محل اطراق کردند و به صرف شام پرداختند. سپس همگی به خواب رفتند. در محیطی آرام و بی سرو صدا و فارغ از هر گونه خطر و ناامنی شب را سپری کردند. براین در ساعت هفت صبح دوستانش را بیدار کرد و پس از صرف صبحانه مجدداً به بازدید رودخانه و اطراف آن پرداختند.

ناگهان ویلکر کشف جالبی کرد. در آن طرف رودخانه باتلاق عظیمی قرار داشت که که خوشبختانه آنها با خوش شانسی و توقف در طرف مقابل آن از این خطر بزرگ و حتمی جان سالم به در بردند.

بچه‌ها دوباره به راه خود ادامه دادند و هنوز مسافتی را طی نکرده بودند که پارس سگشان آنها را از حرکت بازداشت. «فان» پوزه خود را بر زمین می‌مالید، گوئی میخواست بوئی را استنشاق کند. بچه‌ها او را دنبال و مشاهده کردند که بر روی درخت بیدی دو حرف و تاریخی را حک کرده‌اند.

ف. ب. ۱۸۰۷

بچه‌ها چون صاعقه زندگان بی حرکت ماندند. وحشت از بومیان وحشی سراپای وجودشان را در برگرفت.

بچه‌ها ضمن پیشروی به جلو سعی کردند خود را در زوایای رودخانه پنهان کنند.

مدتی نگذشت که « فان » مجدداً شروع به پارس کرد. بچه‌ها دنبال او به راه افتادند تا به توده‌ای از درختهای خشکیده که برگهای آن در هم پیچیده بودند، برخوردند.

پس از کمی جستجو متوجه شدند در آنجا کلبه‌ای قرار دارد که در آن آثاری از حیات چون اسباب ماهیگیری، فنجان حلبی، یک کوزه خالی و یک تختخواب به چشم می‌خورد.

کمی بعد با منظره مشمئز کننده‌ای روبرو شدند. بین توده ریشه‌ها و تنه یک درخت، اسکلت آدمی را دیدند که از هم پاشیده شده بود.

بچه‌ها با تحیر به این منظره چشم دوخته بودند، ولی نمی‌توانستند حدس بزنند که این مرد چه زمانی در اینجا می‌زیسته است.

بچه‌ها در سکوت مرگباری فرو رفته بودند و در ذهن خود سؤالات بی شماری را مرور می‌کردند.

این مرد چه کسی است؟ آیا او هم مانند آنها از بازماندگان کشتی غرق شده‌ای است که به دلیل نرسیدن کمک از طرف سایرین جان خود را از دست داده است؟

بچه‌ها برای بررسی بیشتر و جمع‌آوری اطلاعات لازم شمع‌ی روشن کردند و وارد نقب شدند و پس از بررسی بسیار به این نتیجه رسیدند که شرایط این نقب طوری است که تا فصل تابستان در آن دچار مشکل خاصی نمی‌شوند.

برایان پس از بررسی اثاثیه و اسباب موجود و همچنین اوضاع نقب رو به دوستانش کرد و گفت:

« معلوم است این شخص بر اثر سختی زندگی از بین رفته است. در حین جستجو، ویلکر موفق به پیدا کردن یک ساعت که با زنجیری آنرا به

دیوار آویخته بودند شد. پس از پشت و رو کردن ساعت، ناگهان در پشت آن نام حک شده‌ای به چشم خورد:

"لیوست سن کالو"

برایان با هیجان فراوان گفت:

-این هم یک نام!

جاناتان نیز دفتر یادداشتی زیر تخت پیدا کرد که متأسفانه آثاری از نوشته‌های آن بر جای نمانده بود. فقط با دقت بسیار توانست چند کلمه از آن را کشف کند:

"فرانسوا بودون"

دو نام مربوط به غرق شدگان بود و در روی تنه درخت به دست آمد. فرانسوا بودن برای آنها نام شناخته شده‌ای بود. او ملوان کشتی توفان زده‌ای بود که در حدود پنجاه سال پیش طعمه امواج خروشان و بی رحم دریا شده بود.

بالاخره پس از بررسی دقیق موقعیت محلی تصمیم گرفتند هر چه زودتر به ساحل و میان دیگر رفقای خود برگردند، زیرا اقامت آنها تاکنون سه روز به طول انجامیده بود و غیبت بیشتر از سه روز موجب نگرانی شدید دوستانشان می‌شد.

در حالی که برایان قطب نما را به دست گرفته بود، به سمت شمال غربی به راه افتادند. آنها ده هزار مایل را با شرایط خسته کننده‌ای پیمودند.

در ساعت هشت بعدازظهر که تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، در حالی که تصمیم گرفته بودند شب را در جنگل بخواهند، ناگهان از بین درختان روشنائی زیادی را مشاهده کردند.

برایان گفت:

- نگاه کنید! این موشکی است که از طرف کشتی خودمان و توسط گوردون رها شده است تا ما بدانیم راه زیادی برای رسیدن به کشتی در پیش نداریم. و بچه‌ها با کمک این اقدام عاقلانه گوردون، سه ربع بعد در میان استقبال گرم و بی نظیر دیگر دوستانشان به کشتی رسیدند.

دیگر هیچ گونه تردیدی باقی نمانده بود که آنها در جزیره‌ای که به جانی راه ندارد زندگی می‌کنند. همگی به فکر آینده‌ای موحش و نومید کننده بودند.

فردای آن روز در حالی که بچه‌های کوچکتر هنوز خواب بودند، بزرگترها مشغول صحبت با یکدیگر شدند و برایان و جاناتان مشاهدات خود را برای آنها بیان کردند.

بچه‌ها با وجودی که دورنمای آینده را بسیار تاریک و نامعلوم می‌دیدند، ولی همواره سعی می‌کردند امید خود را از دست ندهند.

با توجه به گمنامی جزیره‌ای که در آن بودند، برایان پیشنهاد کرد زمستان را در نقبی که یافته بودند و می‌توانست پناهگاه مناسبی برای آنها باشد، بگذرانند.

کشتی در برخورد با توفانهای شدید صدمه اساسی دیده بود و دیگر، ماندن در آن جایز نبود. بچه‌ها سعی کردند قطعات کشتی را طوری بشکافند که تیر و تخته‌های آن را ضخیم‌تر کنند که در آینده به آنها احتیاج داشتند از قطعات دیگر، صحیح و سالم جدا کنند.

گوردون گفت:

- با توجه به اینکه انتقال اسباب و اثاثیه به تونل یا نقب مورد نظر بیش از یک ماه طول می‌کشد، بنابراین بهتر است فعلاً زیر یک چادر زندگی و در فرصت مقتضی اثاثیه را به تونل منتقل کنیم.

پانزده روز بعد، دیگر چیزی در داخل کشتی باقی نمانده بود. کارها با نظارت گوردون و بسرعت پیش می‌رفت. ضمناً بچه‌های کوچکتر نیز برای تهیه آذوقه صدفهای کنار رودخانه را جمع‌آوری می‌کردند. کم‌کم زمستان چهره خود را نمایان می‌کرد.

هنگام شب توفان شدیدی آغاز شد و صدای رعد و برق وحشتی در دل کودکان ایجاد کرد، ولی به خاطر اقامت در میان درختان و حفاظت شاخ و برگها صاعقه نمی‌توانست خطر چندانی برایشان ایجاد کند.

جداسازی قطعات کشتی بطور کامل به پایان رسید و بلافاصله جابجائی قطعات مورد نیاز با سرعت و هماهنگی کامل انجام گرفت.

در ۲۳ آوریل همه وسایلی را که نیاز داشتند به کمک جریان آب به آن طرف رودخانه منتقل کردند و در کنار ساحل انباشتند. همگی مصمم شدند که از صبح روز بعد شروع به ساختن تخته شنا و قایق کنند.

این کار سه روز تمام وقت آنها را به خود مشغول داشت. آنها لحظه‌ای را هم از دست نمی‌دادند و با جدیت سرگرم کار بودند. پس از تبادل نظر و یافتن زمان مناسب برای حرکت به این نتیجه رسیدند که مقارن ساعت هشت که حالت مد دریا زیاد است حرکت خود را آغاز کنند.

فردای آن روز با روشن شدن هوا تصمیم گرفتند پرچم انگلستان را روی سکوی کشتی ببرند، شاید به این وسیله بتوانند توجه مسافرین کشتی‌های دیگر را که از آنجا می‌گذشتند به خود جلب کنند.

مقدمات کار در ساعت هفت به پایان رسید. آنها سکو را طوری ساخته بودند که بتوانند چندین ساعت روی آن مستقر شوند.

هنگامی که تخته شنا در جریان آب قرار گرفت، فرمان حرکت داده شد و بلافاصله تخته شنا را که قایق کوچک را نیز یدک می‌کشید به حرکت

درآوردند.

حرکت قایق سنگین، توأم با فریاد و هلهله خوشحالی بچه‌ها شد، زیرا آنها به کشتی ساخته خود چندان اطمینان نداشتند.

آنها مسافتی حدود یک مایل را طی دو ساعت پیمودند و با حساب برایان باید هشت مایل دیگر را نیز می‌پیمودند تا به مقصد برسند.

گوردون پیشنهاد کرد تا فردا صبح صبر کنند تا حالت مد دریا شروع شود، به این ترتیب سکوی کشتی از هجوم امواج در امان می‌ماند و خطری آنها را تهدید نمی‌کرد.

صبح آن روز حدود ساعت ده، با بالا آمدن آب دریا، حرکت آنها آغاز شد و خوشبختانه تا ساعت یک بعد از ظهر که برایان فرمان توقف داد، مشکلی برای آنها به وجود نیامد.

شب آرام همراه با نسیم خنکی را پیش رو داشتند. بچه‌های کوچکتر که از ترس رنگشان پریده بود، با شوخی و خنده برایان کم‌کم اضطرابشان فروکش کرد.

بالاخره در ساعت سه بعد از ظهر روز بعد به کمک مد دریا کشتی به محل دریاچه، یعنی مکانی که مهندسی فرانسوی قبلاً در آن منزل داشت، رسید و متوقف شد.

با پهلو گرفتن کشتی بچه‌ها خوشحال و مسرور، از ماکو شام لذیذی را طلب کردند که او قبلاً قولش را داده بود.

قبل از صرف شام همگی به کمک فانوسی داخل نقب شدند تا موقعیت آنرا بررسی کنند. باکستر معتقد بود که آنجا بسیار تنگ است و جای جنبیدن ندارد.

کارنت در جواب گفت:

- ولی اگر خوابگاه‌ها را بالای سرمان قرار دهیم برای همه ما جا پیدا می‌شود.

بچه‌ها بلافاصله سعی کردند تا جاییکه می‌توانند وسایل را به غار منتقل کنند.

زمانی که خستگی شدید، دیگر رمقی برای آنها نگذاشته بود، همگی سر میز شام حاضر شدند و با اشتهای تمام به خوردن سوپ، کباب سرخ شده و بیسکویت گوشتی لذیذی که ماکو تهیه کرده بود، پرداختند.

در ساعت نه همه به بستر خود رفته بودند و طولی نکشید که همگی به خواب عمیقی فرو رفتند. ویلکر و جاناناتان به نگهبانی مشغول شدند.

با فرا رسیدن نهم ماه سرمای هوا نیز شدت گرفت و بچه‌ها برای جلوگیری از فساد مواد غذایی، آن را داخل نقب جا دادند.

متأسفانه تمام موجودی آنها در زیر زمین جا نگرفته بود، بنابراین به فکر چاره افتادند تا انباری سرپوشیده بسازند و سایر لوازم مورد نیاز خود را در آن جای دهند.

علاوه بر این با کمک باکستر موفق شدند سوراخی در پشت دهانه زیر زمین به وجود آورند و با تعبیه یک لوله، دود هیزمها را به خارج از زیرزمین هدایت و از آلودگی داخل آن جلوگیری کنند. به این ترتیب در روزهای سرد زمستان محیط گرمی را به وجود آوردند.

هفته بعد جاناناتان به همراه وب، ویلکر، کروس، کارنت و سرویس موفق شدند به شکار روزانه خود بپردازند و آذوقه غذایی خود را افزایش دهند.

آنها بعدها با راهنمایی‌های برایان توانستند منطقه‌ای را که در آن حیوانات وحشی زیادی بود شناسایی کنند. در این منطقه علاوه بر حیوانات وحشی، سبزیها و گیاهانی به دست آوردند که می‌توانستند مدتی با آنها

زندگی کنند.

بزرگترها در ضمن شکار به فکر جای دیگری برای منزل کردن بودند، زیرا زندگی کردن در این زیرزمین تنگ برایشان مشکلات زیادی را ایجاد کرده بود، اما چون این جستجو به نتیجه نرسید تصمیم گرفتند زیرزمین دیگری بسازند.

این تصمیم را در روزهای ۲۷ و ۲۸ ماه مه اجرا کردند و دیوار سمت راست منزل جدید را با تلاش به پایان رساندند.

کارها بتدریج پیش می‌رفت. راهرویی به طول چهل یا پنجاه پا کنده شده بود.

ناگهان برایان صدای عجیبی را از داخل ساختمان شنید. به طرف گوردون و باکستر رفت و جریان را با آنها در میان گذاشت.

پس از مدتی بچه‌های دیگر نیز به آنها پیوستند و در حالیکه همه خم شده بودند و گوش فرامی‌دادند از جدار دیوار صداهای درهم و برهمی را شنیدند.

وحشت در میان بچه‌ها به اوج خود رسیده بود. آنها در تصورات ذهنی خود فکر می‌کردند که این صداها از جن و پری‌هایی است که همیشه در افسانه‌های انگلیسی وجود دارند.

بزرگترها سعی در آرام کردن بچه‌ها داشتند و تلاش می‌کردند به آنها اطمینان بدهند که اینها فقط زائیده ذهن انسان است. بالاخره با غلبه خستگی بر چشم و جانیشان، خود را برای خواب آماده کردند.

با طلوع خورشید و پس از صرف صبحانه، بچه‌ها مجدداً مشغول حفاری زمین شدند. حفاری آنها تا زمان صرف غذا بدون حادثه‌ای ادامه داشت تا

آوارگان جزیره

اینکه گوردون متوجه شد سگ ناپدید شده است. گوردون چندین بار «فان» را با صدای بلند فراخواند، ولی هیچ صدایی به گوش نرسید. جانائاتان و ویلکر تا فواصل دوری به جستجو پرداختند، ولی اثری از «فان» نیافتند.

ساعت نه بعد از ظهر بود و آنها به دلیل تاریکی هوا دیگر قادر به جستجوی «فان» نبودند. همه مضطرب و نگران به خانه برگشتند و از این که چنین سگ باهوشی را از دست داده بودند، بشدت متأثر بودند. در میان این سکوت مرگبار ناگهان غرشهای دیگری به گوش رسید که تا چند دقیقه ادامه داشت.

برایان با اشاره دست محلی را نشان داد و فریاد برآورد:
- آنجاست! آنجاست!

بیکباره همه از جا جهیدند و با وحشت منتظر دیدن چیز تازه‌ای بودند.
برایان گفت:

- تصور می‌کنم در انتهای راهرویی که کنده‌ایم زیرزمین یا ساختمانی وجود دارد که حیوانات شبها در آن پناه می‌گیرند.
در این اثنا صدای پارس سگی به گوش رسید که مرتباً زوزه می‌کشید.
ویلکر گفت:

- شاید «فان» در آنجا با حیوانی درگیر شده باشد.
به این ترتیب آن شب بدون وقوع حادثه‌ای دیگر پایان یافت. فردا صبح جستجوها آغاز شدند، ولی کماکان اثری از «فان» به دست نیامد.
آنها با احتیاط به کار حفاری خود ادامه دادند و ضربات آرامی بر کلنگ وارد کردند. می‌ترسیدند از جدار دیوار حیوانی بیرون آید و به آنها حمله ور شود.

در ساعت دو بعداز ظهر، برایان ناگهان با تعجب فریادی کشید، زیرا نوک کلنگ او دهانه زیرزمین دیگری را آشکار ساخت.

هنگامی که برایان مشغول تعریف کردن ماجرا بود، صدای خش خشی به گوشش رسید و متعاقب آن «فان» از سوراخی بیرون آمد و پس از نوشیدن مقدار زیادی آب، ساکت و آرام در کنار گوردون قرار گرفت.

سپس برایان به همراهی جاناتان، باکستر و ماکو به بررسی دهانه‌ای که بر اثر ضربه کلنگ باز شده بود پرداختند و در آنجا زیرزمینی را مشاهده کردند که در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

در ادامه جستجو به جسد مرده و سرد یک شغال برخوردند که احتمالاً «فان» پس از پاره کردن او شتابان از آنجا خارج شده بود.

به این ترتیب علت اصلی غرشها و زوزه‌های سگ مشخص شد. در ضمن آنها به کشف دیگری نیز نائل شدند و آن این بود که دیگر نیازی به حفر راهرو نداشتند، زیرا در مقابل آنها زیرزمین وسیعی قرار داشت که احتمالاً توسط آن مهندس فرانسوی کشف شده بود.

از زیرزمین جدید بعد از نظافت کامل به عنوان خوابگاه و سالن کار استفاده و زیرزمین قبلی به آشپزخانه تبدیل شد.

در یکی از شبها گوردون پیشنهاد کرد نقاط مختلف جزیره را نامگذاری کنند و این کار توسط بچه‌ها صورت گرفت و در نهایت، جزیره نیز به پیشنهاد کاستور "شرمان" نامگذاری شد. وجه تسمیه این نام به علت نام پانسیون شرمان بود که همگی آنها در آن تحصیل می‌کردند.

سپس با پیشنهاد برایان در انتخاب یک رئیس که همه از او اطاعت کنند رأی‌گیری به عمل آمد و گوردون به اتفاق آراء به خاطر تصمیم‌گیریهای عاقلانه و منطقی در موارد مختلف به عنوان رئیس و فرمانده آنها انتخاب

شد.

با شروع فصل زمستان و با توجه به این که گردش در اطراف جزیره برای آنها غیر ممکن بود، گوردون برای اوقات بیکاری آنها برنامه‌ای تدوین کرد. دو ساعت کار در صبح و دو ساعت در عصر، کار عمومی آنها در دوره آزمایشی بود. بزرگترها سعی می‌کردند دروس ریاضی، جغرافیا و تاریخ را با کمک کتابهای موجود در کشتی به دیگران بیاموزند.

همچنین دو روز از ایام هفته، یعنی در روزهای یکشنبه و پنجشنبه کنفرانس داشتند. کودکان خردسال نیز اطلاعات عمومی را می‌آموختند تا ذهن آنها نیز درگیر آموزش شود.

همگی مکلف بودند در کلاسهای مقرر بدون هیچ عذری حضور یابند. در ضمن، ثبت وقایعی را که در جزیره اتفاق می‌افتاد بر عهدهٔ باکستر گذاشتند و به این ترتیب یک روزنامه برای مطالعهٔ ساکنین جزیره نیز فراهم شد.

نظافت و شستشو نیز از اهمیت بسزائی برخوردار بود. در یکی از روزهای یکشنبه نیز قوانین خشک پانسیون شرمان را لغو کردند و به یک گردش دسته جمعی رفتند.

بعد از آن برای رفع خستگی یک کنسرت داده شد و بچه‌ها هم‌نوا با یکدیگر آوازهایی را خواندند و با شادی و مسرت آن روز را به پایان بردند. مراسم دعا و نیایش نیز چون گذشته در روزهای یکشنبه انجام می‌گرفت. در ماه ژوئن سرما به اوج خود رسید و تا چهل و هشت ساعت بشدت برف می‌بارید.

بچه‌ها تا پانزده روز جرأت بیرون آمدن از پناهگاه را نداشتند، ولی کماکان برنامه روزانهٔ خود را انجام می‌دادند. بتدریج ذخیرهٔ غذایی آنها نیز رو به

کاهش رفت، زیرا شکار پرندگان و صید ماهی در این فصل بتنهائی غذای این گروه را تأمین نمی‌کرد، به همین جهت تصمیم گرفتند در مصرف آذوقه صرفه جوئی کنند.

با شدت گرفتن سرما و بوران، در حالی که دماسنج ۵ درجه بالای صفر را نشان می‌داد (البته در خارج از زیرزمین که با کوره آتش گرم نمی‌شد این مقدار به ۱۷ درجه زیر صفر می‌رسید) گوردون پیشنهاد کرد برای جمع‌آوری هیزم چند نفر مأمور شوند.

در این میان ماکو پیشنهاد منطقی و عاقلانه‌ای کرد و گفت:

- بهتر است میز بزرگی را که در آشپزخانه قرار دارد، برگردانیم بطوریکه پایه‌های آن رو به هوا باشد و سپس مانند یک ارابه آنرا روی برفهای لغزنده بکشیم.

به این ترتیب در مدتی نه چندان طولانی، مقدار زیادی هیزم جمع‌آوری کردند.

در اواسط ماه اوت، دماسنج ۲۷ درجه زیر صفر را نشان داد و بچه‌ها بکرات مبتلا به زکام شدند، اما با شجاعت و شهامت بی‌نظیر، این دوره‌های سخت زمستان را سپری کردند.

با مساعد شدن وضع هوا، جانائاتان، برایان و سرویس به قصد شکار به راه افتادند و قبل از غروب آفتاب با دستی پر نزد دوستان خود برگشتند.

نخستین زمستان در جزیره شرمان سپری شد.

خوشبختانه همگی از سلامت کامل برخوردار بودند و به تحصیلات خود ادامه می‌دادند.

اینک شش ماه از زمانی که کشتی در این جزیره به گل نشسته بود، می‌گذشت.

با مساعد شدن هوا در نیمه دوم ماه اکتبر چند گردش اکتشافی به سمت شمال و جنوب به عمل آمد.

در روز سوم سپتامبر قرار شد گوردون به همراهی جاناتان، باکستر، ویلکر، کروس و سرویس به یک سفر اکتشافی بروند.

آنها پس از طی دوازده مایل و زیر پا گذاشتن جنگلها، مراتع و تپه‌های مختلف برای رفع خستگی و گرسنگی در کنار رودخانه توقف کردند و پس از تمديد قوا دوباره به راهپیمائی ادامه دادند.

آنها مصمم بودند که خود را به انتهای رودخانه برسانند.

پس از طی مسافتی به محلی رسیدند که در آن اثری از درخت، علف و حتی گیاه خشک دیده نمی‌شد. در این زمان هوا کاملاً تاریک شده بود و آنها بناچار شب را در آن بیابان خالی از آب و علف به صبح رساندند.

فردا صبح با طلوع آفتاب، به دستور گوردون همان جاده روز گذشته را جلو رفتند.

در ظرف پنج ساعت، حدود نه مایل از جاده را پیمودند و در این میان جاناتان نیز بیکار ننشست و دو کبک عالی را شکار کرد که یکی از آنها را کباب کردند و با لذت فراوان خوردند.

در بین راه گیاهان جدیدی را شناسائی کردند که به گفته گوردون خوردنی بودند و به همین جهت یک کیسه پر از آن را با خود برداشتند.

بعد از آن برگهای دیگری یافتند که می‌توانستند به جای چای از آن استفاده کنند.

پس از چهار ساعت راهپیمائی، عاقبت در محلی باصفا متوقف شدند تا شب را در آنجا سپری کنند.

فردا صبح ساعت شش همگی بیدار شدند و پس از صرف صبحانه به راه

افتادند. در حین راهپیمائی، در حدود ساعت یازده، ناگهان صدای تیری به گوش رسید و در یک آن از میان بوته‌ها حیوان بلند قدی ظاهر شد. بچه‌ها در حالی که سعی می‌کردند خونسردی خود را حفظ کنند به او حمله کردند.

در این میان باکستر که چابک‌تر از دیگران بود با تازیانه خود محکم بر سر حیوان ضربه‌ای وارد کرد. شدت ضربه آن چنان زیاد بود که حلقه آن به گردن حیوان پیچید. او به تلاش افتاد که خود را از این تنگنا برهاند، لیکن گوردون، ویلکر و سرویس به کمک باکستر آمدند و حیوان را محکم نگه داشتند.

بالاخره سر تازیانه را به درخت بستند و حیوان در دام افتاد. و اما این حیوان چه نوع جانوری بود؟

طبق اطلاعات آنها در زمینه علوم طبیعی، این گونه حیوانات را از انواع شتر می‌دانستند که در آفریقا زیاد است، گرچه هیچ شباهتی به آن ندارد. باکستر فکر کرد:

«اگر بتوانیم او را اهلی کنیم می‌تواند برایمان بارکشی کند.»

بالاخره پس از طی چهار مایل دیگر به منزل خود و نزد رفقا بازگشتند.

پس از بازگشت گوردون معلوم شد که براین در غیاب او بخوبی از عهد کارها برآمده و هیچ مشکلی پیش نیامده است.

با آمدن گوردون کارها دوباره به جریان افتاد. عده‌ای شروع به مرمت انبار کردند و عده‌ای نیز در پی شکار رفتند.

ما حاصل سفر اکتشافی گوردون و رفقایش یک بز و چند مرغ بود که برای آنها آغل و مرغدانی مناسبی فراهم کردند. حالا دیگر سیر و تخم مرغ آنها نیز تأمین بود.

با گذشت زمان آنها دچار کمبود قند شدند و چیزی هم نداشتند که از شیرینی آن به جای قند استفاده کنند.

گوردون به جستجو پرداخت و در منطقه گودال چوبی گروهی، از درختان را پیدا کرد که به آنها ارامل یا درخت قند می گفتند و بومیان از آن استفاده می کردند.

گوردون با نوک چاقو ساقه درخت را شکافت و ناگهان از آن مایع سختی بیرون زد که رنگش سفید بود و یک فرآورده قندی بسیار مفید محسوب می شد.

در این میان جانائاتان، گوردون را به کناری کشید و گفت: اطراف ما را شغالها و روباهها گرفته اند و باید فکری به حال آنها کرد.

ابتدا گوردون معتقد بود که با تعبیه تله می توانند آنها را به دام بیندازد، ولی جانائاتان معتقد بود روباهها حیوانات زیرک و چالاکی هستند و به این آسانی دم به تله نمی دهند.

در نهایت گوردون متقاعد شد، ولی فقط اجازه استفاده از ده دوازده فشنگ را داد، چون به اعتقاد او باید در مصرف تیر صرفه جوئی می کردند.

شب هنگام جانائاتان به همراه برایان، ویلکر، باکستر، کروس و سرویس به یک بیشه انبوه رفتند.

نیمه شب بود و تاریکی همه جا را پوشانده بود. ناگهان جانائاتان با علامت، نزدیک شدن حیوانات را به رفقایش نشان داد.

نفسها در سینه حبس شده بودند. در یک آن چندین تیر شلیک شدند و پنج - شش روباه روی زمین غلتیدند. در حالی که روباههای دیگر وحشتزده

شده بودند و بی هدف به چپ و راست می رفتند، شکارچیان جوان یکی پس از دیگری به آنها شلیک می کردند.

این شکار باعث به هدر رفتن پنجاه گلوله شد، ولی در عوض صاحب پوششهای گران قیمتی شدند آنها را در انبار جا دادند.

مدتی نگذشت که ذخیره روغن آنها نیز کاهش پیدا کرد و باید در مصرف آن نهایت صرفه جوئی را می کردند، به همین جهت تصمیم گرفتند برای شکار فکها به یک سفر دسته جمعی بروند.

پس از چندین ساعت راهپیمائی به منطقه ای رسیدند که بالغ بر صد فوک در آن دیده می شد. جانائاتان که تیرانداز ماهر بود بی مهابا شروع به تیراندازی کرد و به دنبال آن دیگران نیز گلوله های خود را به سمت این حیوانات شلیک کردند.

پس از چند دقیقه فک هایی را که شکار کرده بودند به قطعات کوچک تقسیم کردند و آنها را در تشت بزرگی که پر از آب بود جوشاندند. پس از به جوش آمدن آب، از آن روغنی به دست آوردند و مرتباً چلیکهای خود را از آن پر کردند.

به این ترتیب صد گالن روغن تهیه کردند و دغدغه کمبود آن نیز از میان رفت.

پس از بازگشت به منزل مقدمات جشن کریسمس را فراهم کردند و با تزئینات و برنامه های خاصی که تدارک دیده بودند سعی کردند سال جدید را با شادی و مسرت آغاز کنند.

ماکو هم برای شب عید، غذاهای لذیذی تدارک دیده بود تا این جشن برایشان خاطره انگیز جلوه کند.

با شروع سال ۱۸۶۱ تقریباً هفده ماه از اقامت آنها در این جزیره دور افتاده می گذشت. آنها اینک به این نتیجه رسیده بودند که نجات از این جزیره محال است، پس باید کاری کنند که به این زندگی خو بگیرند تا مگر خداوند

راه نجاتی برای آنها رقم زدند. برایان باز هم پیشنهاد یک سفر اکتشافی دیگر را در مسیر مخالف دفعات قبل داد و پس از بحث و تبادل نظر با گوردون، نهایتاً این گونه تصمیم گیری شد که برایان به همراه ماکو و جاک سعی کنند با قایق، خود را به ساحل مقابل آن برسانند. روز چهارم فوریه، ساعت هشت صبح در حالی که ماکو در عقب، برایان در وسط و جاک هم کنار دکل نشسته بودند، پس از خداحافظی با دوستانش حرکت کردند و قایق با کمک قطب نمایی که در دست ماکو بود، به طرف شمال به راه افتاد.

پس از گذشت یک ساعت بر اثر تابش آفتاب، نسیم دریا کمتر و از سرعت قایق کاسته شد.

ماکو بادبان را کمی پائین آورد و هر سه نفر مشغول صرف غذا شدند. اگر دو یا سه مایل دیگر پیش می‌رفتند به ساحل شرقی می‌رسیدند.

در ساعت شش بعد از ظهر قایق به ساحلی رسید که درختهای فراوان داشت. آنها تصمیم گرفتند شب را زیر یکی از درختان چادر بزنند.

ساعت شش صبح مجدداً آماده حرکت شدند و قایق را به آب انداختند. ساعتی بعد مد دریا کاهش یافت. ماکو در عقب قایق توازن آن را با کمک یک پارو حفظ می‌کرد.

مقارن ساعت نه رودخانه مواج شد و درختان بلوط سبز و با طراوتی نمایان شدند.

پس از گذشت مدتی دماغه عمیقی را مشاهده کردند و به همین جهت ماکو قایق را به طرف ساحل راند. باز هم تردید کردند که آیا راهی که می‌روند درست است یا خیر؟

ماکو با اطمینان خاطر جواب داد:

- اگر ما با مد دریا که در حدود ساعت ده شب شروع می شود برویم راه بهتری را انتخاب می کنیم.

برایان سؤال کرد:

- آیا هراسی ندارد که شب دریانوردی کنید؟

ماکو جواب داد:

- خیر.

برایان جواب داد:

- اکنون دوازده ساعت وقت داریم که در این اطراف به اکتشاف بپردازیم.

آنها پس از اینکه مدتی در اطراف به جستجو پرداختند.

بالاخره در ساعت هفت بعد از ظهر برای رفع خستگی و گرسنگی مشغول صرف غذا شدند.

برایان و جاک برای گردش به اطراف رفته بودند که بناگاه صدای فریاد برایان بلند شد:

- ای بدبخت چرا این کار را کردی؟

- برادر مرا ببخش ... معذرت می خواهم ... مرا ببخش.

- پس به همین علت بود که از ما کناره می گرفتی. برای چه این کار را کردی؟ نکند از آنها می ترسیدی.

ماکو که جریان را فهمیده بود، سعی کرد برایان را آرام کند و به او اطمینان خاطر داد که از این جریان با کسی حرفی نزنند.

این سفر نیز بدون کوچکترین نتیجه ثمر بخشی به پایان رسید.

برایان پس از بازگشت از این سفر به شرح وقایع آن پرداخت و اعلام کرد:

- تنها راه نجات ما از این سرگردانی این است که از خارج به ما کمکی برسد. بچه ها همچنان با برنامه های مختلف مشغول بودند و برنامه های درسی

خود را نیز دنبال می کردند. علاوه بر این در ساعات تنفس به انجام حرکات بدنی و ورزشهایی از قبیل شنا، ژیمناستیک و دو میدانی می پرداختند.

در این میان گوردون با وضع قوانین قاطع سعی می کرد در میان گروه نظم مطلوبی را ایجاد کند. این قوانین شامل صرفه جوئی در مصرف آذوقه، حفظ نظافت و پاکیزگی و همچنین محافظت از اموال شخصی بود، بطوری که اگر کسی حتی دکمه لباسش را گم می کرد، تنبیه می شد.

بتدریج سرمای زمستان زودتر از موعد مقرر فرا رسید.

گوردون دستور داد بخاریها را روشن کنند و کار جمع آوری آذوقه زمستان از سر گرفته شد.

در میان گروههای زیادی از پرندگان که در حال مهاجرت بودند، تعدادی کبوتر نیز به چشم می خورد. ناگهان جرقه ای در ذهن برایان زده شد!

بله او تصمیم گرفته بود تعدادی از آنها را اسیر کند و توسط آنها نامه هایی به منظور درخواست کمک به خارج از جزیره بفرستد.

اولین برف زمستانی در روز ۲۵ ماه مه، یعنی زودتر از موعد مقرر بر زمین نشست.

در این اثنا گوردون مشاهده کرد بین بچه ها هیجان خاصی به وجود آمده است و پس از کمی تعمق علت را دانست.

آنها کم کم به فکر انتخاب رئیس جدیدی برای خود بودند، چون در دهم ژوئن ریاست گوردون به پایان می رسید. بالاخره روز موعود فرا رسید و مقدمات انتخابات فراهم شد. این مراسم تحت نظر گوردون و با دقت تمام صورت گرفت.

پس از رأی گیری نتیجه به این ترتیب قرائت شد:

برایان با هشت رأی، جاناتان با سه رأی.

در حالیکه برایان با تواضع و فروتنی از دوستان تشکر می‌کرد، جاناناتان با چهره‌ای مملو از خشم و ناراحتی از آن جمع دور شد.

انتخاب برایان برای ریاست موجی از نارضایتی و خشم را میان جاناناتان، کروس، وب و ویلکر ایجاد کرد به طوری که آنها به هیچ وجه حاضر نمی‌شدند این ریاست را بپذیرند، زیرا معتقد بودند با توجه به فرانسوی بودن برایان انتخاب او اهانت بزرگی به ملیت آنها محسوب می‌شود.

به هر حال برنامه زندگی زمستان همانند سال گذشته اجرا شد، فقط جاناناتان و دوستانش در انجام کارها مشارکت نمی‌کردند و هر روز بدون اطلاع دیگران به شکار می‌رفتند.

برایان بدون توجه به آنها دائماً به فکر راهی بود که خود و رفقاییش را از این زندان هولناک نجات دهد.

در طول شبهای سرد زمستان، چندین بار یوزپلنگها و کفتارها به آنها حمله کردند که خوشبختانه با تیراندازی به سویشان، توانستند آنها را متواری کنند.

سرمای هوا در نیمه اول ماه اوت به ۳۰ درجه زیر صفر رسیده بود.

برایان دائماً تأکید داشت که بچه‌ها از بیرون رفتن خودداری کنند، زیرا اگر بیمار می‌شدند، به علت نداشتن دارو مشکلات آنها مضاعف می‌شد.

در ۲۵ ماه اوت بچه‌ها به دنبال محلی برای انجام بازی اسکی بیرون آمدند. دیگر هوا قابل تحمل شده بود و از این بابت نگرانی نداشتند.

سپس آنها به جایی رسیدند که تا چشم کار می‌کرد، همه جا یخ بسته بود. ظرف چند دقیقه اسکی‌بازان خود را روی یخ رودخانه انداختند و با مهارت تمام به اسکی پرداختند.

همگی با شادی و مسرت از یکدیگر استقبال می‌کردند. در همین حال

جاناناتان و رفقاییش به منظور شکار پرندگان حدود یک مایل از آنها جدا شدند.

پس از گذشت چند ساعت هنوز هنوز خبری از جاناناتان و کروس نشده بود. برایان با نگرانی رو به گوردون کرد و گفت:

- نمی‌دانم در این تاریکی چگونه می‌توانند راه خود را پیدا کنند. به همین جهت تصمیم گرفتند با صدای بوق توجه آنها را به سمت خود جلب کنند.

این کار انجام شد لیکن اثری نبخشید. پس از آن شروع به تیراندازی پیاپی کردند، ولی باز هم بی‌فایده بود.

برایان پیشنهاد کرد:

- گویا آنها این صداها را به هیچ وجه نمی‌شنوند، بنابراین بهتر است از توپ استفاده کنیم.

بالاخره پس از نیم ساعت چندین گلوله توپ شلیک شد و در پاسخ از مسافتی دور صدای چند تیر آمد.

در میان مه غلیظ و تاریکی شب سایه دو انسان به چشم می‌خورد. جاناناتان و کروس بودند که به طرف آنها می‌آمدند.

ولی جاک کجاست؟ او چرا همراه اینها نیست؟

این سؤالی بود که برایان از خود پرسید. نگرانی زیادی به جان او چنگ انداخته بود. اگر نتوانند او را نجات دهند در این سرمای ۱۵ درجه زیر صفر یخ می‌زنند.

همان طور، برایان با این افکار مشغول بود، ناگهان متوجه شد توده عظیم مه در حال محو شدن است.

این امر سبب پیدایش روشنائی بیشتر برای یافتن جاک از این مخمصه بود.

به همین جهت بلافاصله گوردون با دوربین به جستجو پرداخت و لحظاتی بعد جاک را دید که به کمک اسکی با شتاب تمام به آنها نزدیک می شود. ولی انگار تنها نبود و دو مرد قوی هیکل نیز همراه او بودند. ناگهان جاناناتان فریاد کشید:

- آنها حیوانات وحشی هستند که در تعقیب جاک هستند. جاناناتان دیگر درنگ نکرد و با شلیک دو گلوله یکی را زخمی و دیگری را متواری کرد.

و اما آن دو حیوانی که جاک را بدرقه می کردند دو خرس عظیم الجثه بودند که در آن حوالی پرسه می زدند.

جاک آرامش از دست رفته خود را در آغوش برادرش برایان بازیافت و دائماً از او تشکر می کرد. برایان رو به جاناناتان کرد و گفت:

- می بینی خودخواهی و عدم اطاعت تو نزدیک بود فاجعه بیافریند، چرا نمی خواهی عاقلانه فکر کنی؟ ما باید برای رهایی از این زندان با یکدیگر متحد شویم.

جاناناتان با چهره ای در هم کشیده و تلخ اظهار داشت:

- من فقط به مسؤولیت خود عمل کردم. اما بعد از این که شاهد شدم که جاناناتان شدت گرفت.

گوردون چندین بار تصمیم گرفت مداخله کند، ولی برایان او را دعوت به سکوت می کرد. گوردون با تأثر فراوان مشاهده می کرد که اختلافات آنها موجب سلب آسایش و آرامش گروه شده است.

برایان آنها را کاملاً زیر نظر داشت که دائماً سر در گوش یکدیگر به نجوا می پرداختند. بالاخره برایان به گوردون گفت که آنها در خفا مشغول

کشیدن نقشه هستند.

دو احتمال وجود داشت: یا می‌خواستند بر علیه برایان توطئه کنند و یا اینکه تصمیم داشتند از آنها جدا شوند.

برایان خود بیشتر احتمال دوّم را قبول داشت چرا دیده بود ویلکر رونوشتی از نقشه غرق کشتی مهندس بودون برمی‌دارد، شاید هم قصد داشتند آنرا با خود ببرند.

در اوائل ماه اکتبر با مساعد شدن وضع هوا، جاناتان رسماً اعلام کرد که قصد دارد به همراه رفقاییش از گروه جدا شود.

گوردون و برایان هر چه سعی کردند او را مجاب کنند زیر بار نرفت. به هر تقدیر آنها راه درازی را در پیش رو داشتند. مسافتی در حدود پانزده تا شانزده مایل را باید طی می‌کردند تا در آن طرف جزیره، مسکنی برای خود تهیه کنند.

صبح آن روز با طلوع آفتاب، جاناتان به همراه کروس، وب و ویلکر با تأثر فراوان از سایرین خداحافظی کرد. آنها با قایق کوچکی از آنجا دور شدند. جاناتان فکر کرد:

”ابتدا باید از ساحل رودخانه سرازیر شویم و خود را تا مصب این رودخانه برسانیم.“

هنگامی که چند مایل جلو رفتند، با دوربین افق را کاملاً تحت نظر گرفت. او می‌خواست مصب رودخانه شرقی را پیدا کند، چون از رفقاییش شنیده بود که طبیعت در آنجا بندر کوچکی فراهم آورده که در برابر باد و توفان مقاوم است.

آنها پس از اینکه اطراف سواحل را تا چند مایل جستجو کردند مشغول استراحت و صرف شام شدند.

روزها و شبهای سختی سپری شدند. باد و توفان دائماً آرامش آنها را به هم می‌ریخت و بارها مرگ را در چند قدمی خود احساس کردند. در یکی از این روزها، ناگهان ویلکر جسم سیاه رنگی را از دور مشاهده کرد که روی شنهای کنار ساحل افتاده بود. با دقت نظر بیشتر دریافت که جسم یک قایق بزرگ است و در فاصله کمی از آن، دو مرد روی شنهای ساحل دراز کشیده بودند.

شاید آنها مرده بودند. تصوّرش هم ترس عمیقی را در آنها به وجود آورد. شاید آندو مرد نیازمند کمک بودند، ولی ترس کاملاً بر اعضای گروه غالب شده بود و به همین جهت پشت یکی از درختها پناه گرفتند و منتظر طلوع آفتاب شدند.

بالاخره آن شب ظلمانی و طولانی به پایان رسید و آنها تصمیم گرفتند اجساد آن دو نفر را به خاک بسپارند، ولی هنوز چند قدمی جلو نرفته بودند که از تعجب بر جای خود میخکوب شدند و با ناباوری به یکدیگر نگاه کردند، چون حالا دیگر از آن دو نفر خبری نبود. همگی به فکر فرو رفتند. آیا آنها فرار کرده بودند و یا اینکه گرفتار امواج خشمگین دریا شده و از ساحل دور شده بودند؟ به هر حال تحقیقات بعدی نیز چیزی را به اثبات نرساند.

سپس جاناتان به همراه رفقاییش به سراغ قایق رفتند و آن را هم خالی از آذوقه و اثاثیه یافتند. از قایق نیز جز تخته پاردای بر جای نمانده بود، ولی نامی بر روی آن حک شده بود:

"سورن - سانفرانسیسکو"

به این ترتیب مشخص شد که این قایق ملیّت آمریکائی دارد.

آوارگان جزیره

در جزیره شرمان نیز فضائی اندوهبار حاکم بود. در این میان برایان بدون اینکه گناهی مرتکب شده باشد اندوهگین تر از دیگران به نظر می‌رسید و نگران رفقای دیگرش بود.

برایان و یارانش چند بادبادک ساختند. روزها این بادبادکها را با مسرت تمام به هوا می‌فرستادند، شاید بتوانند با جانانان و دیگر رفقایش ارتباط برقرار کنند.

در روز ۱۷ اکتبر در حالیکه قصد داشتند بالنی را که برایان ساخته بود به هوا بفرستند، ناگهان «فان» پارس کنان به طرف جنگل دوید.

سایرین با احتیاط کامل و مسلحانه او را تعقیب کردند.

هنوز پنجاه قدم پیش نرفته بودند که زنی را بی حرکت و نیمه جان دیدند. او زنی بود چهل - چهل و پنج ساله بود و در عین تنومندی و استقامت بسختی نفس می‌کشید.

بچه‌ها خیرتر زده به او خیره شده بودند.

گوردون فریاد زد:

- او احتیاج به کمک دارد. مقداری شربت و بیسکویت بیاورید.

بمحض اینکه برایان با مهربانی چند قطره شربت مقوی در گلولی او چکاند، زن ناشناس پلکهایش را گشود و با تعجب به آنها نگاه کرد.

زن پس از خوردن بیسکویت جان تازه‌ای گرفت و به زبان انگلیسی گفت:

- متشکرم بچه‌های من.

بچه‌ها با اشتیاق منتظر بودند که این زن به حرف بیاید و بگوید چگونه به این جزیره آمده است.

او شروع به صحبت کرد:

- من یک زن امریکائی هستم که در شهر فارست امریکا زندگی می‌کنم.

نام او کاترین ریدلی بود و بیست سال پیش از خدمتکاران خانواده ویلیام رانفیلد به شمار می‌آمد.

یک ماه پیش، مستر رانفیلد تصمیم گرفت برای ملاقات یکی از وابستگان خود به شیلی برود، به همین منظور در سانفرانسیسکو سوار کشتی‌ای به نام سورن شدند.

سورن یکی از کشتیهای بزرگ تجاری بود که در تمام دریاها رفت و آمد داشت و در این سفر کارکنان جدیدی در کشتی بودند که در آینده معلوم شد از جنایتکاران و دزدان دریائی هستند و خود را به عنوان ملوان جا زده بودند.

این افراد پس از ایجاد درگیری، کاپیتان، معاونش و سایر مسافرین را به قتل رساندند. آنها قصد داشتند با این کشتی به امریکای جنوبی بروند. در این کشتی دو نفر جان سالم به در بردند:

یکی همین کاترین و نفر دوم مستر آوانس بود که او را برای هدایت کشتی لازم داشتند.

چند روز بعد حریق در کشتی ایجاد شد و تبهکاران مجبور شدند کشتی را ترک کنند و خود را داخل قایق یدک کشتی بیندازند. آنها در برخورد با امواج و توفان موفق نبودند و فقط دو نفرشان روی شنهای پرتاب شدند. کاترین هم به ساحل پرتاب شد.

کاترین در حالیکه نیمه بیهوش بود، سخنان دزدان را می‌شنید که از میزان خوراک و اسلحه و مهمات باقیمانده سؤال می‌کردند و خوشحال بودند که کاترین از میان رفته است و دیگر کسی علیه آنها حرفی برای گفتن ندارد. یکی از آنها اشاره کرد که اگر او زنده هم می‌ماند از دست آنها نمی‌توانست جان سالم به در برد.

کاترین با شنیدن این سخنان تصمیم گرفت بعد از رفتن آنها از آنجا فرار کند. او پس از طی مسافتی به اردوگاه رسیده بود. بچه‌ها با وحشت به یکدیگر نگاه می‌کردند. جزیره آرام آنها اکنون در دست هفت مرد جنایتکار افتاده بود!

با شنیدن این خبر برریان با همفکری گوردون تصمیم گرفت به جانائاتان و سایر رفقاییش اعلام خطر کند و از آنها بخواهد که چون گذشته با یکدیگر زندگی کنند.

اتحاد و یگانگی آنها می‌توانست عامل خوبی برای موفقیت‌شان باشد. برریان داوطلبانه حاضر به انجام این کار شد. قرار شد ماکو نیز در این سفر او را همراهی کند و ملوان قایق باشد.

آنها در تاریکی شب به راه افتادند. می‌دانستند جانائاتان و رفقاییش در مصب رودخانه شرقی چادر زده‌اند. پس از طی چندین مایل به ساحل رسیدند و ناگهان شعله آتش، نظر آنها را به خود جلب کرد.

برریان با احتیاط و در حالیکه به انواع سلاحهای سرد و گرم مجهز بود، خود را زیر درختی رساند. ناگهان صدای فریاد شخصی را که کمک می‌خواست شنید.

این صدای جانائاتان بود که در چنگال پلنگی اسیر شده بود و زیر تنه حیوان بشدت دست و پا می‌زد.

برریان فریاد کشید: - شلیک نکن.

و با شجاعتی کم نظیر با حیوان گلاویز شد. در این هنگام جانائاتان هراسان از جا برخاست.

برایان با یک حمله برق آسا کارد خود را در شکم پلنگ فرو برد. حیوان غرشی کرد و روی زمین افتاد، ولی اثر چنگالهای پلنگ بر روی شانه‌های برایان مانده بود.

جاناناتان تشکر کرد و گفت:

- تو مرا از مرگ نجات دادی.

برایان با تواضع گفت:

- هر کس دیگری هم جای من بود همین کار را می‌کرد. فعلاً باید هر چه زودتر حرکت کنیم.

در بین راه برایان جریان را برایشان تعریف کرد.

در این موقع بود که جاناناتان متوجه شد آن دو مردی را که دیده بودند زنده هستند. اینها جنایتکار بودند.

فردا صبح زود برایان به اتفاق رفقاییش سوار قایق شدند و با وجود تنگی جا، ماکو با مهارت تمام قایق را هدایت کرد تا به منزل و میان دوستانشان رسیدند.

پس از اینکه رفقا همگی با هم متحد و یکدل شدند به بررسی جوانب قضیه پرداختند. برایان گفت:

- آنها اگر به طرف شرق رودخانه رفته باشند، ردپای جاناناتان و یا سایرین را دنبال و برای ما ایجاد خطر می‌کنند.

جاناناتان گفت:

- ما ردپایی از خود بر جای نگذاشتیم. آنها فقط ممکن است آتش خاموش ما را دیده باشند.

برایان در ضمن صحبت تأکید داشت:

- به هیچ وجه تیراندازی نشود، چون با این کار امنیت ما به خطر می‌افتد.

به هر تقدیر بچه‌ها با نگرانی چشم به آینده دوخته بودند. فردای آن روز تمام پرچمها و علائم کنار دریا را برداشتند و جاناتان نیز با دوربین خود منطقه را زیر نظر گرفت.

اخیراً به یک نوع میوه درختی دست یافته بودند که نمی‌دانستند چیست. اینجا بود که اطلاعات کاترین برایشان مفید واقع شد. او با خوشحالی گفت:

- این درخت گاو است. سایرین از شنیدن این اسم خندیدند.

کاترین با مهربانی گفت:

- بچه‌های من اشتباه نکنید. به این دلیل چنین نامی به آن داده‌اند که شیر خوشمزه‌ای، حتی لذیذتر از شیر گاو و شبیه آنچه که در امریکای جنوبی وجود دارد، از آن بیرون می‌آید.

تا اواخر ماه نوامبر هیچ ردپایی از جانپان دیده نشد. برایان از خود پرسید: «آیا آنها از این جزیره رفته‌اند»

برایان بارها تصمیم گرفت برای روشن کردن موضوع به جستجو در اطراف رودخانه بپردازد، ولی چون خطر این کار زیاد بود به پیشنهاد کوردون از انجام آن منصرف شد.

در این موقع کاترین پیشنهاد کرد برای رهائی از این نگرانی به محلی که والستون را ترک کرده بود مراجعه کند. اگر قایق شکسته به همان حال آنجا بود موضوع مشخص می‌شد، ولی برایان با پیشنهاد او موافقت نکرد و گفت:

- ما حاضر نیستیم جان شما در معرض خطر قرار گیرد. ناگهان اندیشه جنون آسایی به ذهن برایان خطور کرد.

اگر او می‌توانست در اواسط شب به میزان صد پا یا کمتر به کمک بالن بالا برود، شاید می‌توانست آثاری از شعله آتش جنایتکاران را در آن طرف رودخانه مشاهده کند.

بنابراین سعی کرد با کمک دوستانش دستگاه خود را بزرگتر و محکم‌تر بسازد تا در برابر وزن او مقاومت کند.

دیگران در دل شجاعت و شهامت او را تحسین می‌کردند. از صبح روز ۲۵ نوامبر، برایان و باکستر به اتفاق مشغول آزمایش شدند تا اینکه مشخص شد بالن تحت تأثیر باد می‌تواند کیسه‌ای به وزن بیست لیور را بلند کند.

در ظرف بیست روز بالنی تهیه شد که عمق و وسعت آن طوری بود که انسانی با قد متوسط می‌توانست در آن براحتی روی پا بایستد و در جای خود حرکت کند.

بالاخره زمان موعود فرا رسید و بالن در فضا به حرکت درآمد. برایان با مهارت تمام بالن را کنترل می‌کرد تا مانور آن کامل باشد. به این ترتیب پس از چندین بار آزمایش و حصول اطمینان از کارکرد بالن، منتظر زمانی شدند که هوا مساعدتر شود.

در یک نشست دوستانه برایان از بچه‌ها سؤال کرد:
- خوب دوستان چه کسی حاضر است این وظیفه خطیر را به عهده گیرد؟
جاک در جواب گفت:
- من حاضرم این کار را انجام دهم. من در مقابل همه شما احساس دین می‌کنم.

گوردون با نگاهی سرشار از حیرت به برایان نگریست. گویا می‌گفت:
«جاک چه دینی به بچه‌ها دارد که خود را مسؤول ادای آن می‌داند؟»

جاک ملتسمانه به بریایان نگاه کرد و گفت
 - برادر! تو باید با این مسأله موافقت کنی. من باید برای جبران خطای
 بزرگم این فداکاری را انجام دهم.
 جانانان و سایرین متحیر از این گفتگو رو به بریایان کردند و پرسیدند:
 - جریان چیست؟ چرا جاک خود را مدیون همه می داند؟
 جاک لب به سخن گشود و حتی به فریاد اعتراض آمیز بریایان نیز توجهی
 نکرد.
 او در حالی که با لحنی محزون و منقطع صحبت می کرد اعتراف کرد که
 مسؤول این مهاجرت اجباری از موطنشان شخص اوست.
 او بود که با یک شیطننت کودکانه سبب بریده شدن لنگر کشتی در ساحل
 اوکلاند شد و پس از دور شدن کشتی از ساحل دست و پای خود را کم کرد
 و حرفی نزد.
 - دوستان عزیز! تو را به خدا مرا ببخشید. من مقصرم، اشتباه کردم.
 و دیگر سیل اشک به او امان نداد.
 جانانان برای تسلی خاطر او آنچه را که حقیقتاً به آن اعتقاد است بیان کرد:
 - دوست من جاک! بیهوده خو را آزار مده. تو امتحان خود را پس دادی.
 بارها زمانی که نیاز به فداکاری و ایثار بوده است، تو جانان را به خطر
 انداختی و با گروه همراهی و همدلی کردی. ما از صمیم قلب تو را
 می بخشیم. نیازی به جبران نیست.
 جاک در آغوش بریایان آرامش از دست رفته را بازیافت.
 بالاخره پس از بحث و بررسی، بریایان اعلام آمادگی کرد که با بالن برفراز
 آسمان، پرواز کند و مخالفت دیگران هم سودی نبخشید.
 چند لحظه بعد بریایان وارد بالن شد و بالن در فضا به پرواز درآمد.

برایان با مهارت حرکت بالن را کنترل می‌کرد و سعی داشت نوسانات نامنظم آنرا اصلاح کند. ناگهان در سمت مشرق یک روشنائی شدید توجه او را به خود معطوف داشت.

با دقت تمام به آن خیره و متوجه شد که والستون و رفقاییش در آنجا اردو زده‌اند.

جزیره شرم‌ان امنیت و آرامش خود را از دست داده بود.

برایان پس از مشاهده دقیق، آماده فرود آمدن شد. با علامت او گارنت ریسمان را کشید.

پس از بیست دقیقه لحظات مملو از اضطراب و نگرانی، در حالی که برایان در فضا معلق بود، جانانان به همراه سه نفر دیگر با تمام نیروی طناب را به سمت خود کشید. قدرت باد شدیدتر شده بود و برایان مقاوم و استوار در برابر ضربات سنگین آن مقاومت می‌کرد.

حدود یک ساعت به این منوال گذشت تا این که ناگهان در اثر یک تکان شدید طناب بالن از دست بچه‌ها رها و دو نیمه شد.

همه یکصد و وحشتزده فریاد برآوردند:

- خدایا... برایان!

ولی برایان با یاری خدا و با تکیه بر هوش ذاتی خود با یک جهش سریع خود را میان شنهای ساحلی انداخت.

برایان با تأسف اعلام کرد:

- جنایتکاران در جزیره هستند، باید خیلی احتیاط کنیم.

صبح روز بعد بر خلاف روزهای دیگر دیرتر از خواب برخاستند و پس از

انجام کارهای روزانه دوباره به تبادل نظر پرداختند.

با محاسباتی که صورت گرفت مشخص شد جنایتکاران حداقل پانزده روز

است که در این جزیره به سر می‌برند و اگر تا به حال به وجود آنها در این جزیره پی نبرده‌اند، از خوش شانسی است.

سپس برایان به تشریح مشاهدات خود در فضا پرداخت و گفت: من مطمئن هستم در فاصله‌ای نه چندان دور جزیره‌ای وجود دارد. شاید راه نجاتی برای ما باشد.

بچه‌ها با شنیدن این حرف دوباره جوانب مختلف قضیه را بررسی کردند که آیا آنجا بمانند یا اینکه در جستجوی اکتشافات جدید و یافتن راه حلی برای فرار از این جزیره دور افتاده باشند؟

ولی مهمترین موضوع از نظر برایان، رعایت احتیاط کامل در مواجهه با تبهکاران بود.

گردش‌های روزانه فقط محدود به اطراف بود و محوطه انبار و آغل حیوانات نیز با برگ درختان استتار شد.

در این هنگام بیماری کاستور نیز به گرفتاریها و نگرانیهای آنها دامن زد. او گرفتار تب شدیدی شده بود و گوردون و کاترین با نهایت دلسوزی و جدیت از او مراقبت می‌کردند، بطوری که با مصرف داروهایی که در کشتی موجود بود، بتدریج حال او رو به بهبود رفت و پس از مدتی سلامتی خود را باز یافت.

وجود کاترین برای آنها، همچون مادری دلسوز و مهربان بسیار ارزنده و ذیقیمت بود.

با گذشت روزهای سرد زمستان، فصل بهار فرا رسید. فصل طراوات و شادابی، طبیعت و انسان.

در بیست و یکم ماه نوامبر، هنگامی که جانانان مشغول صید ماهی بود، ناگهان فریاد دسته‌ای از پرندگان توجه او را به خود جلب کرد و سپس

مشاهده کرد که همه پرندهگان به آن طرف ساحل می‌روند.

قدری تأمل کرد و به فکر فرو رفت.

دلیل این فریادها و حرکتهای گروهی چیست؟ شاید پرندهگان بر سر لاشه حیوان یا انسانی با هم به نزاع پرداخته‌اند. در یک آن تصمیم گرفت به آن طرف ساحل برود و سر از ماجرا درآورد.

به دلیل عدم امنیت، سعی کرد ماکو را نیز متقاعد کند که همراه او باشد. ماکو سریعاً قایق را به راه انداخت و دقایقی بعد آنها در میان انبوه علفها، آن سوی ساحل بودند.

با جستجوی بیشتر معلوم شد هیاووی پرندهگان بی دلیل نبوده است، زیرا لاشه یک پلنگ صحرائی را دیدند که لاشخورها بر سرش ریخته بودند و آن را تکه تکه می‌کردند. بدن پلنگ همچنان گرم بود و مشخص بود تازه گلوله خورده است.

وحشتی عمیق و کشنده در دلشان ریشه کرد. این تیراندازی حتماً کار آن جنایتکاران بود.

اگر والستون و یارانش توانسته بودند تا نزدیک دریاچه پیش بیایند، هیچ بعید نبود که روزی به محل اقامت آنها نیز نزدیک شوند. در روزهای بعد حوادث همچنان در کمین آنها بود.

در یکی از این روزها برایان و گوردون که برای یافتن گودالی به آن سوی رودخانه رفته بودند، به شیء خرد شده‌ای برخورد کردند و با دقت بیشتر متوجه شدند یک پیپ است. گوردون با هوشیاری پیپ را وارانداز کرد و گفت:

- این پیپ تازه شکسته شده و توتون آن هم تازه است. وای خدای من! والستون و دوستانش تا این نقطه پیش آمده‌اند!

پس از بازگشت به منزل، پیپ را به کاترین نشان دادند و او بلافاصله گفت که این پیپ متعلق به والستون است.

به هر تقدیر بچه‌ها باور کردند که جنایتکاران لحظه به لحظه به آنها نزدیکتر می‌شوند. برای مقابله با خطر جنایتکاران، یک دیده‌بان روزها در نقطه‌ای مرتفع حرکات آنها را زیر نظر داشت و شبها نیز حداقل دو نفر نگهبانی می‌دادند.

سلاحها و توپها نیز برای دفاع، آماده و جاسازی شدند. در یکی از شبهای توفانی که باران شدیدی را به دنبال داشت، در حالیکه بچه‌ها تازه خوابیده بودند، «فان» شروع به پارس کرد و هر چه دیگران سعی کردند او را آرام کنند کاری از پیش نبردند.

نفسها در سینه حبس شده بود. صدای پارس سگ آن هم در هنگام شب که صداها سریعاً پخش میشود، برای آنها بسیار خطرناک بود.

امکان این که والستون و رفقاییش به آنها حمله کنند بسیار زیاد بود. همینطور که بچه‌ها در این فکر غوطه‌ور بودند بناگاه شلیک گلوله‌ای همه را بر جای خود میخکوب کرد، ولی نباید زمان را از دست می‌دادند، به همین دلیل جانائاتان، باکستر و ویلکر به سراغ تفنگهای خود رفتند و آماده دفاع شدند.

در همین اثنا فریاد غیر منتظره‌ای به گوش رسید:
- کمک کنید ... نجاتم بدهید ... کمک!

کاترین او را شناخت و به بچه‌ها اشاره کرد:
- در را باز کنید!

ناگهان مردی که سرپایش خیس بود در آستانه در ظاهر شد. او کسی نبود جز آوانس!

مرد بیچاره‌ای که به دلیل مهارت در دریانوردی، گروگان این جنایتکاران بود، تا وقتی که دیگر به او نیازی نداشته باشند و او را از میان ببرند.

آوانس نگاهی به بچه‌ها انداخت و با تعجب گفت:

- اوه خدای من اینها اینجا چه کار می‌کنند؟

و بعد از آن متوجه کاترین شد و خوشحالی زیاد خود را از زنده ماندن او ابراز داشت.

کاترین گفت:

- خدای مهربان همواره بندگانش را مورد لطف و عنایت قرار می‌دهد. باید

از او سپاسگزار باشیم که جان ما را نجات داد. راستی آوانس! حتماً تو به

عنوان فرشته نجات این بچه‌های معصوم و بیگناه به اینجا آمده‌ای؟ این

طور نیست؟

آوانس سری به نشانه رضایت تکان داد و چون از دوازده ساعت قبل

چیزی نخورده و خسته بود، بچه‌ها ابتدا به او غذا دادند و به تعویض

لباسهایش پرداختند.

پس از رفع خستگی آماده شنیدن رخدادهای مهم از زمان غرق کشتی تا این

زمان شدند.

آوانس برای بچه‌ها تعریف کرد که چگونه پس از غرق کشتی، او و چهار

مرد دیگر از حملات امواج نجات یافته و خود را از میان تخته پاره‌های

کشتی بیرون کشیده بودند.

او ادامه داد:

- مدتی گذشت تا موفق شدیم قایق را پیدا کنیم، نیمه شب بود که قایق به گل

نشست بنابراین از ساحل دور شدیم.

آوانس در بین صحبت‌هایش به افرادی به نام فورب و بیک اشاره کرد که از

آنها جدا افتاده بودند. احتمالاً آنها جان خود را از دست داده بودند.

ولی جانانان گفت:

- آقای آوانس شما اشتباه می‌کنید. ما آن دو نفر را دیدیم که کنار دریا دراز کشیده بودند، اما صبح روز بعد از آنها خبری نبود. آنها زنده هستند، یقین دارم.

آوانس با تأسف سری تکان داد و اظهار داشت:

- اگر آنها مرده بودند الان ما در وضعیت بهتری قرار داشتیم، چون تعداد نیروهای آنها کمتر بود.

و ادامه داد:

- متأسفانه صندوق کشتی صدمه نخورد و جنایتکاران مهمات و سلاحهای زیادی دارند، البته ذخیره غذایی آنها نیز تا حدودی تأمین است. آوانس در میان صحبتهایش هراز گاهی از ماکو که در آستانه در ایستاده بود می‌پرسید:

- آیا صدائی نمی‌شنوی؟

و او جواب منفی می‌داد.

آوانس در ادامه گفت:

- در روزهای اول در منطقه‌ای پر درخت چادر زدیم، ولی بعدها تغییر مکان دادیم و به نزدیکی رودخانه آمدم که به آب دسترسی داشته باشیم و بعد از آن دائم در فکر تعمیر قایق بودیم، ولی متأسفانه جز یک تیر ابزار دیگری نداشتیم.

بچه‌ها با اشتیاق سؤال کردند:

- آقای آوانس! آیا قایق قابل تعمیر و مرمت نیست؟

او گفت:

- چرا بچه‌های عزیز، البته در صورتی که ابزار را لازم برای این کار داشته باشیم.

جاناناتان با خوشحالی گفت:

- ما این ابزار را داریم.

- بله فرزندانم این موضوع را والستون هم می‌دانست.

- چگونه فهمیده بود؟

- ما چند روز پیش در حین راهپیمایی به یک بالن برخورد کردیم که با چوب

و کتان و بادبان ساخته شده بود. به همین جهت والستون متوجه شد غیر

از ما کسان دیگری نیز در این جزیره هستند.

جاناناتان گفت:

- بله درست است. آن بالن متعلق به ما بود.

آوانس ادامه داد:

- به این ترتیب مراقبت از من بیشتر شد، ولی آنها هر چه گشتند کمتر یافتند.

نه نشانی از یک موجود زنده بود و نه حتی صدای گلوله‌ای به گوش

می‌رسید.

- معهذا آنها شما را دیده بودند.

- ولی چگونه؟

- هنگامی که در اتاق برای مدت کوتاهی بازمانده بود، نور ضعیفی به

بیرون منعکس شده بود که نظر آنها را به خود جلب کرد و در نهایت

جنایتکاران متوجه شدند که در این جزیره، تنها چند جوان و کودک

خردسال زندگی می‌کنند که از میان بردنشان کار چندان سختی نیست.

سپس آوانس نحوه فرار خود از دست این جانپان را شرح داد. او گفت:

- من از یک لحظه غیبت والستون و همکارانش استفاده کردم و پا به فرار

گذاشتم. آنها نیز ضمن این که مدام به سوی من تیراندازی می‌کردند در تعقیب بودند و تنها سلاح من یک کارد بود که مسلماً قدرت برابری با سلاح آنها را نداشت.

تعقیب و گریز ادامه داشت تا اینکه به نزدیکی رودخانه رسیدم و با سرعت خود را در آن انداختم، ولی قبل از آن تیری شلیک شد که به فاصله کمی از جلوی شانه‌ام گذشت.

پس از رسیدن به ساحل پشت علفها پنهان شدم و به صحبت‌های آن دو خبیث گوش دادم. آنها مطمئن بودند که کارم را ساخته‌اند و مرا به دیار عدم فرستاده‌اند. به همین جهت با خاطری آسوده نزد والستون خبیث برگشتند تا نقشه‌های خائنانه خود را به مرحله اجرا بگذارند.

آوانس از بچه‌ها خواست که داستان خود را برایش بازگو نمایند. وقتی صحبت‌هایشان تمام شد آوانس سؤال کرد:

- شما بیست ماه است در این جزیره تک و تنها زندگی می‌کنید؟ آیا هیچ کشتی‌ای را مشاهده نکرده‌اید؟
- خیر.

آوانس با مهربانی به آنها توصیه کرد:
- باید یک لحظه هم غفلت نکنیم و دائماً مراقب والستون و سایر رفقای شرورش باشیم.

گوردون پیشنهاد کرد که با آنها به شیوه‌ای مسالمت آمیز رفتار شود و ابزار تعمیر قایق در اختیارشان قرار گیرد تا از یک نبرد خونین احتراز کرده باشند. آوانس روح انساندوستی گوردون را ستود، ولی با قاطعیت با انجام این عمل مخالفت کرد.

سپس آوانس توصیه کرد هر چه زودتر ترتیبی اتخاذ شود تا به آن قایق

دسترسی پیدا کنند. اگر قایق را تعمیر می کردند می توانستند تا سی مایل جلو بروند و در جزایر دیگر تقاضای کمک کنند. بچه ها با رویای شیرین آزادی به خواب رفتند.

فردا صبح آقای آوانس و بچه ها مشغول بررسی راههای نجات بودند. آوانس معتقد بود با درست شدن قایق می توانند به سمت کانالهایی که بر روی نقشه مشخص شده بود بروند و رسیدن به تنگه برایشان سلامتی و ایمنی به ارمغان می آورد.

آنها سپس به راههایی که امکان دستیابی به قایق کشتی سورن را فراهم می کرد، فکر کردند. متأسفانه انجام این کار نه تنها خالی از خطر نبود، بلکه بسیار دور از ذهن و غیر ممکن جلوه می کرد.

آنها دو راه در پیش رو داشتند یا بزور متوسل شوند و یا اینکه حالت تدافعی به خود بگیرند و منتظر اولین حمله جنایتکاران باشند.

آوانس ابتدا درخواست کرد که کلیه مهمات و وسائل دفاعی آنها را از نزدیک ببیند تا نحوه مقابله با جنایتکاران را بسنجد.

پس از بازدید از مهمات با رضایت اعلام کرد:

- امکان پیروزی ما بر دشمن بسیار زیاد است.

خصوصاً در اختیار داشتن یک دستگاه توپ برای آنها برگ برنده ای بود که رقیب از آن بی نصیب بود.

جنگ نابرابری در پیش بود. هفت، هشت کودک ده، پانزده ساله در برابر مردان تنومند و خبیثی که از هیچ جنایتی فرد و گذار نمی کردند، قرار می گرفتند.

چهار روز سراسر دلهره و اضطراب سپری شد و از طرف جنایتکاران هیچ اقدامی صورت نگرفت. حتی برای شکار هم گلوله ای شلیک نکردند.

آوانس به فکر فرو رفت و سپس رو به بچه‌ها کرد و گفت:
- من فکر می‌کنم والس‌تون تصمیم گرفته است با حیل و تزویر کار خود را
پیش ببرد. آنها از وجود من و کاترین در اینجا بیخبر هستند، زیرا فکر
می‌کنند هر دوی ما مرده‌ایم.

بنابراین شاید والس‌تون، یکی از دوستانش را به عنوان یک آواره و غرق
شده معرفی کند تا با جلب حمایت شما در به روی او باز شود و متعاقب آن،
دیگران نیز به داخل یورش بیاورند.

برایان در جواب اظهار داشت:
- ولی ما تقاضای پناهندگی آنها را با گلوله جواب می‌دهیم.

آوانس ضمن تقدیر از شجاعت و شهامت آنها گفت:
- ولی بهترین کار این است که ما نیز دست به ترفند و حیل بزنیم. به هر حال
فعلاً منتظر زمان می‌شویم.

نهایتاً تصمیم گرفتند با رفتاری دوستانه آنها را بفریبند. اینک دغدغه‌ها و
نگرانیهای جدیدی بر وجودشان مستولی می‌شد.
آنها فکر می‌کردند:

"آیا عاقبت در این نبرد پیروز خواهند شد یا شکست می‌خورند؟"

"آیا قایق سورن قابل تعمیر و مرمت هست؟"

"آیا جوابگوی این تعداد افراد خواهد بود؟"

"آیا زمانی که قصد دارند به سوی زلاندنو بروند همگی آنها زنده خواهد
بود؟"

صبح روز بعد هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاد.

چند نفر از بچه‌ها بالای تپه‌ها رفتند و اوضاع را زیر نظر گرفتند. هیچ چیز
غیرعادی به چشم نمی‌خورد، اما هنگام غروب آفتاب، وب و کروس شتابان

خود را به بچه‌ها رساندند و خبر دادند که دو مرد ناشناس از کنار رودخانه به طرف آنها می‌آیند.

آوانس آن دو نفر را شناسائی کرد. آنها دو تن از رفقای والسټون بودند که می‌خواستند تقاضای پناهندگی کنند.

آوانس تأکید کرد:

- رفتار دوستانه داشته باشید.

برایان معترض شد، چون در عدم شایستگی آنها برای ابراز محبت تردیدی نداشت.

گوردون گفت:

- ولی، عاقلانه‌تر این است که با آنها رفتار دوستانه داشته باشیم تا در موقع خود آنها را غافلگیر کنیم.

آوانس حرف او را تأیید کرد و گفت:

- من و کاترین فعلاً مخفی می‌شویم تا در فرصت مناسب خود را به آنها نشان دهیم.

سپس گوردون به اتفاق سه نفر دیگر از بچه‌ها به طرف ساحل رودخانه رفتند و تظاهر به بی‌خبری و ناآگاهی کردند.

دو جنایتکار به آنها نزدیک شدند و تظاهر به خستگی و درماندگی کردند. گوردون سؤال کرد:

- شما چه کسانی هستید؟ چگونه به اینجا آمده‌اید؟

آنها اظهار داشتند:

- ما دو نفر آمریکائی هستیم و با کشتی سورن مسافرت می‌کردیم که بناگاه کشتی دچار توفان شدید شد و به قعر اقیانوس فرو رفت.

بچه‌ها سؤال کردند:

شما دو نفر تنها هستید. پس بقیه مسافرین چه شدند؟
 - همگی آنها غرق شدند، و فقط ما جان سالم به در بردیم. از شما عاجزانه درخواست می‌کنیم ما را پناه بدهید، دیگر رمقی برایمان نمانده است.
 گوردون با خوشروئی از آنها استقبال کرد.
 ناگفته نماند والستون در بین رفقاییش این دو نفر را به خاطر سازگی ظاهری انتخاب کرده بود تا هیچ کس سوء ظن نبرد.
 هنگامی که گوردون برای ورود به اتاق، آنها را راهنمایی می‌کرد، بارندی و زیرکی اطراف را زیر نظر داشتند و زمانی که متوجه شدند، آنها وسایل دفاعی با خود ندارند بسیار متعجب شدند.
 بالاخره این دو جانی در گوشه انبار جایی برای استراحت پیدا کردند و مترصد فرصت بودند تا ضربه نهائی را وارد سازند.
 آنها قرار گذاشته بودند رأس ساعتی معین در را به روی دیگر رفقای خود باز کنند.
 در ساعت نه بعد از ظهر ماکو به قصد خوابیدن در نزدیکی این دو جانی، بستر خود را در انبار مهیا و تظاهر به خوابیدن کرد تا در فرصت مقتضی دوستانش را خبر کند.
 ساعت دوازده شب بود که ناگهان ماکو با شنیدن صدای ضعیفی از جا برخاست و متوجه شد روک و فورب جای خود را ترک کرده‌اند و سینه خیز به طرف در ورودی می‌روند تا آن را برای والستون و دیگر رفقا باز کنند.
 جا به جا کردن سنگهایی که بچه‌ها پشت در چیده بودند، مدتی وقت آنها را گرفت، تا زمانی رسید که فقط کافی بود میله در برداشته شود تا در به روی جنایتکاران باز شود.

ولی بمحض باز شدن در، آوانس در آستانه در ظاهر شد.
فورب با وحشت گفت:
- آوانس تو هنوز زنده‌ای؟

آوانس سایرین را به کمک طلبید و بچه‌ها بی معطلی به انبار ریختند.
ابتدا چهار نفری روی فورب افتادند و مانع از حرکت او شدند و دست و
پایش را بستند، ولی روک با کارد به آوانس حمله کرد و از ناحیه بازوی
چپش زخمی شد.

در این هنگام روک با سرعت خود را به بیرون پرتاب کرد و بعد از آن،
صدای نفیر گلوله‌ای در فضا پیچید.

همگی به طرف روک برگشتند، ولی صدای فریادی نشنیدند. آوانس بر
بخت بد خود لعنت فرستاد که تیرش به خطا رفته است. بعد از او به سراغ
فورب رفتند که در حلقه بچه‌ها گرفتار شده بود.

در این موقع کاترین با التماس از آوانس درخواست کرد که او را ببخشد و
به او رحم کند، چون در شرایطی مشابه، او به کاترین امکان حیات دوباره
داده بود و از جانش در گذشته بود.

آوانس گفت:

- فعلاً دست و پای او را محکم ببندید و در انبار زندانی‌اش کنید. یادتان
باشد اقدامات ایمنی را فراموش نکنید.

همگی با وحشت بسیار این صحنه را نظاره می‌کردند.
صبح روز بعد با توجه به هراسی که در دل همه ایجاد شده بود، سریعتر از
خواب برخاستند تا به مقابله با دشمن بپردازند.

اولین گروهی که به مراقبت و نگهبانی پرداخت تشکیل شده بود از آوانس،
برایان، جاناناتان و گوردون که هر کدام در مسائل و موارد مختلف صاحب

نظر بودند. سکوت سنگینی بر محیط حکمفرما بود.

آوانس همراه سایرین شروع به جستجو کرد و پی برد که والستون و رفقاییش تا حدود رودخانه جلو آمده‌اند و آماده حمله هستند.

پس از این که نشانی از والستون و سایر جنایتکاران پیدا نکردند، مصمم شدند از فورب بازپرسی کنند و پاسخ سؤالات خود را از او بگیرند.

آوانس رو به او کرد و گفت:

- فورب! آیا می‌دانی چگونه بازیچه والستون شده‌ای؟ تو تصمیم داشتی

جان این کودکان معصوم را بگیری! آیا این از انصاف به دور نیست؟

فورب با شرمساری چشم به زمین دوخت و سکوت کرد.

کاترین گفت:

- فورب آیا یادت هست هنگامی که دستور قتل مرا دادند، تو به من رحم و از

این کار صرفه نظر کردی؟ ولی حالا چگونه دلت می‌آید این کودکان

معصوم را فدای جنایتکارانی چون والستون کنی؟ هنوز هم دیر نشده!

کافی است اراده کنی که در راه گذشته قدم نگذاری. کمک کن همه با هم از

این مخمصه نجات پیدا کنیم. برای خوب بودن هیچ وقت دیر نیست.

فورب با صدائی که بزحمت به گوش می‌رسید نالید:

- من چه می‌توانم بکنم؟

آوانس سؤال کرد:

- آیا تو هنوز هم منتظر والستون هستی؟ از این در وارد شود؟

- بله.

- فورب به ما بگو که والستون و همکارانش از چه راهی به اینجا آمده‌اند؟

- از راه شمال رودخانه.

- آنها در حال حاضر کجا هستند.

- نمی‌دانم.

والستون و رفقاییش با شنیدن صدای تیر وحشت کردند و نقشه‌های خود را نقش بر آب دیدند و به همین دلیل محتاطانه در کمین فرصت مناسب‌تری نشستند.

آوانس که دید قورب دیگر زیر بار نمی‌رود و بیش از این چیزی بروز نمی‌دهد، دستور داد دوباره دست و پای او را ببندند و در انبار زندانی‌اش کنند.

هنگام ظهر مقداری غذا به زندانی دادند و خود نیز پس از صرف ناهار تصمیم گرفتند در اطراف به جستجو بپردازند و اطمینان حاصل کنند که آیا والستون از آن حوالی رفته است و یا هنوز در نزدیکی آنها به سر می‌برد.

پس از تقسیم وظایف قرار شد که برایان، جاناتان، گوردون، کروس، ویلکر، سرویس و گارنت به همراه آوانس به جستجو بپردازند و هر کدام مسلح به یک تفنگ باشند.

گروه هشت نفری آنها در مقابل گروه پنج نفری والستون قرار می‌گرفت. البته جای خوشحالی بود که این مردان کوچک مهمات و فشنگهای فراوانی داشتند که برتری نظامی آنها را نسبت به جنایتکاران نشان می‌داد.

این گروه محتاطانه تا تپه اوکلاند پیشروی و سپس در پناه درختهای انبوه جنگلی خود را استتار کردند. ساعاتی نگذشته بود که «فان» گوشه‌ها را تیز کرد و به مراقبت پرداخت.

آوانس گفت:

- همه مراقب باشید. خصوصاً شما جاناتان! سعی کنید با مهارتی که در تیراندازی دارید به این جانیان خبیث امان ندهید.

کمی که جلوتر رفتند، چند هیزم نیمه سوخته را مشاهده کردند که نشانه حضور جانیان در آن طرف بود.

هنگامی که آنها به طرف صخره‌ها می‌رفتند، صدای تیری به گوش رسید و به دنبال آن بدن نیمه جانی بر زمین غلتید.

جانانان با مهارت یکی از آنها را هدف قرار داده و کشته بود. به فاصله چند دقیقه و از سمت چپ بار دیگر صدای شلیک گلوله به گوش رسید.

بچه‌ها وحشتزده به سوی سرویس که در اثر اصابت این گلوله پیشاپیش زخمی شده بود دویدند.

سرویس با شجاعت و در عین خونسردی گفت:

- نگران نباشید، چیز مهمی نیست.

اینک لازم بود که به هیچ وجه از هم جدا نشوند و در پناه درختان به مبارزه با دشمن بپردازند.

هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که ناگهان کارنت فریاد کشید:

- خدای من! برایان کجاست؟

هراس عجیبی بر دلها نشست.

- نکند برایان گرفتار این جانیان خطرناک شده باشد؟

جانانان از صمیم قلب نالید:

- برایان ... برایان تو کجائی؟

همه با کمک و راهنمایی «فان» به جستجوی برایان پرداختند. ناگهان

کروس فریاد زد:

- مراقب باشید!

هنوز ج ' از تمام نشده بود که تیری با سرعت برق و با فاصله کمی از

بالای سر آوانس گذشت، ولی خوشبختانه او بموقع سر خود را پائین آورد

و جان سالم به در برد.
آوانس ناگهان چشمش به مردی افتاد که در حال فرار بود. درست که دقیق
شد چهرهٔ روک را تشخیص داد.
فریاد کشید:

- روک کجا فرار می‌کنی؟ این دفعه نمی‌توانی از دستم خلاص شوی.
آوانس بلافاصله تیری بسوی او شلیک کرد، ولی ناگهان روک ناپدید شد.
باز هم بد شانسی گریبانگیر آوانس شده بود.
در این هنگام جاناناتان فریاد زد:
- دوست من برایان! خودت را محکم نگه دار.

همگی به آن سمت متوجه شدند و برایان را در حالی که با روک گلاویز
شده بود مشاهده کردند.

جاناناتان که جان برایان را در خطر می‌دید به روک حمله کرد تا کارد را از
دستش بگیرد، ولی قبل از آنکه فرصت تیراندازی پیدا کند، کارد مرد
جنایتکار سینه‌اش را نشانه رفت و جاناناتان ناله‌ای کرد و به زمین افتاد.
بالاخره روک از دست آنها فرار کرد و از نظرها ناپدید شد.

برایان بلافاصله به سراغ جاناناتان رفت که همچنان بی‌حال نقش زمین شده
بود.

متأسفانه جاناناتان مجروح شده بود و زخم کوچکی در بالای دنده چپ او
دیده می‌شد. بهتر دیدند هر چه زودتر او را به اقامتگاه ببرند و از او مراقبت
کنند.

برایان که تحت تأثیر فداکاری جاناناتان قرار گرفته بود محزون و غمگین
گفت:

- خدایا او را نجات بده! دوست عزیزم جاناناتان! تو به خاطر من جان خودت

را به خطر انداختی.

بچه‌ها با کمک شاخ و برگ‌های یک برانکار دستی درست کردند و جانانان را با آن حرکت دادند. پس از طی لحظاتی لبریز از اضطراب دیگر چیزی به پایان راه نمانده بود که ناگهان صدای فریادی به گوش رسید و «فان» هم شروع به پارس کرد.

پس از چند لحظه مشخص شد که والستون و رفقاییش به محل سکونت آنها که مأوای یک عده کودک خردسال بود حمله ور شده‌اند.

در مدتی که روک و پیک و کوپ در زیر درختها، آوانس و رفقای دیگری را سرگرم کرده بودند، والستون و دارو دسته‌اش خود را به انبار رسانده و در آنرا از جا کنده بودند.

آوانس بلافاصله خود را به نزدیکی انبار رساند و بناگاه مشاهده کرد والستون درحالیکه جاک را به گروگان گرفته‌است از در انبار خارج می‌شود. لحظه‌ای بعد رفیق دیگر والستون درحالیکه کاستور را گروگان گرفته بود دنبال او به راه افتاد، ولی هیچ خبری از بچه‌های دیگر چون دول، جانکیس و ایورسون نشد.

اضطراب و دلهره در دل بچه‌ها ریشه دواند. آیا آن بچه‌های بیگناه را کشته بودند؟

والستون و براند شتابان خود را کنار رودخانه رساندند و روک نیز در حالیکه قایق را آماده حرکت می‌کرد، منتظر آنها ماند.

در همین اثناء آوانس به همراه برایان و سه نفر دیگر از رفقاییش شتابان به طرف آنها دوید، شاید مانع از رفتن آنها بشود.

«فان» سگ وفادار آنها گلوی براند را چسبید، بطوری که او غافلگیر شد و دست بچه را رها کرد.

در این هنگامه، ناگهان فورب در آستانه در ظاهر شد.

چه قصدی داشت؟ حتماً می خواست به والستون و گروه او بپیوندد و از این جزیره فرار کند.

ولی در اوج ناباوری آوانس و دیگران، او با جهشی سریع و ماهرانه خود را روی والستون انداخت و با او گلاویز شد.

جنگ مغلوبه شد و والستون با حرکتی ناجوانمردانه کارش را به سینه رفیقش فرو کرد!

والستون شتابزده و مضطرب قصد داشت با توسل به زور جاک را نیز همراه خود ببرد که گلوله ای سینه اش را نشانه گرفت.

بله این جاک بود که با استفاده از فرصت مناسب به او امان نداد و مجروحش کرد.

والستون سینه خیز و در حالی که خون زیادی از بدنش می رفت سعی کرد خود را به رفقاییش برساند و روک و براند بمحض دیدن او به کمکش شتافتند و همگی سوار بر قایق در رودخانه به راه افتادند.

قبل از این که مسافتی را طی کنند، صدای غرش رگبار مسلسل توجه همه را به سمت انبار جلب کرد.

ملوان ماهر و شجاع کشتی سلوکی، ماکو پسر سیه چرده مهربان و صمیمی بود که آنها را به رگبار گلوله بسته بود.

پس از سپری شدن این ساعات لبریز از اضطراب و نگرانی آرامش نسبی بر جزیره شرمان حکمفرما شد.

بچه ها اینک با فراغ بال به این می اندیشیدند که دیدار خانواده ها و رهائی از این جزیره ناممکن نیست.

چه لذتبخش بود آن لحظه که در آغوش گرم و صمیمی والدینشان

بیقراری‌ها و ناآرامیهای گذشته را مبدل به آرامش و قرار می‌دیدند! آری محبت پدر و مادرها آن چنان زلال، شفاف و صمیمی است که می‌توان در بستر نرم آن سکون و آرامش خیال را احساس کرد. این بچه‌های معصوم و بیگناه تا کنون شرایط سخت و ناگواری را با کمال شجاعت تحمل کرده بودند، و معلوم نبود اگر کمک ماکو نبود، آنها اکنون چه سرنوشتی پیدا می‌کردند.

همگی به سوی او رفتند و از صمیم قلب تشکر کردند. او به گردن همه آنها حق داشت.

حقیقتاً بدون کمک این جوان مهربان و بی ادعای سیاهپوست، این بچه‌ها جان خود را از دست داده بودند، زیرا او بود که از فرار دزدان خبیث جلوگیری کرد و بارگبار مسلسل آنها را از پای درآورد. از طرفی جاک نیز به منظور جبران مافات و خطای بزرگی که مرتکب شده و سبک حرکت بی‌موقع کشتی به سوی اقیانوس شده بود، شجاعانه و با اسلحه‌ای که همراه داشت به سوی والستون، این جانی کثیف و تبه‌کار گلوله‌ای شلیک کرد که نجات دیگران را تضمین نمود.

«فان» این سگ وفادار نیز یکی از عوامل پیروزی بر دشمن بود، زیرا در مواقع حساس به یاری گروه می‌آمد و نقشه‌های پلید جنایتکاران را نقش بر آب می‌کرد.

پس از برقراری آرامش و پیروزی بر دشمن، برایان به سراغ جانائاتان رفت و او را در حالی که هنوز بیهوش بود روی بستری نرم خواباند. از طرفی آوانس نیز به کمک فورب شتافت و او را به خوبگاه انبار رساند، سپس برای پرستاری از این دو مجروح، کاترین، گوردون، برایان، ویلکر و ماستر به ترتیب به نگهبانی پرداختند.

ابتدا کاترین به کمک برگهای شفا دهنده‌ای که در آن نواحی به کار می‌رفت، زخم جانائاتان را پانسمان کرد تا از چرک آن جلوگیری شود.

سپس به سوی فورب رفت تا زخم او را نیز پانسمان کند، ولی جراحی که او از ضربه و الستون متحمل شده بود، بسیار عمیق بود.

با این حال کاترین به کار خود ادامه داد و هنگامی که کارش به اتمام رسید، فورب در حالی که قطرات اشک امانش نمی‌داد با کلماتی منقطع زیر لب گفت:

«متشکرم کاترین! ولی این کارها بی فایده است. من به تقاص خونهای که ریخته‌ام و سبب کشتار بیرحمانه مسافرین کشتی شدم، می‌میرم.

امیدوارم خدا از تقصیرات و گناهان من درگذرد. من دیگر فرصتی برای جبران خطاهای گذشته ندارم، مرا ببخشید، ... مرا ...»

هنوز حملات فورب کاملاً ادا نشده بود که مقارن ساعت چهار صبح برای همیشه خاموش شد و دیگران را در اندوهی جانکاه بر جای گذاشت.

همگی برای آمرزش روحش دعا خواندند. شاید در آن لحظات آخر خداوند او را بخشیده بود، زیرا بدون کوچکترین دردی جان را به خدا تسلیم کرد.

صبح روز بعد، پس از به جا آوردن مراسم مذهبی او را در کنار مهندس فرانسوی به خاک سپردند.

پس از برگزاری مراسم تدفین، آوانس تصمیم گرفت برای اطمینان از سرنوشت دو جنایتکار دیگر، به همراهی گوردون، ویلکر و باکستر به جستجو در جزیره بپردازد.

این افراد در حالی که مسلح بودند و «قان» سگ وفادارشان نیز با آنها همراه بود، به راه افتادند.

پس از گذشت دقایقی چند، با ردیابی لکه‌های خونی که در جاده بر جای مانده بودند به جسد کوپ برخورد کردند.

آنها پس از یافتن جسد کوپ، به جستجوی خود ادامه دادند، تا این پیکر که بیجان و رک، جنایتکار دیگر را نیز داخل گودالی که ویلکر برای به دام انداختن حیوانات ساخته بود، پیدا کردند.

اینک با خاطری آسوده و خبرهای نوید بخش می توانستند نزد دوستانشان برگردند.

بچه ها با خوشحالی از رفقاییشان استقبال کردند و پس از صرف شامی دلپذیر و لذیذ همگی با خاطری آسوده به خواب رفتند.

صبح روز بعد آوانس به اتفاق گوردون، برایان و باکستر مشغول بررسی و طرح نقشه ای برای رهایی از این سرگردانی و آوارگی شد.

آنها راههای مختلف فرار از جزیره را بررسی کردند و نهایتاً به این نتیجه رسیدند که ضروری ترین کار، یافتن قایق سورن و مرمت آن است.

در این میان آوانس، برایان و باکستر داوطلب یافتن قایق شدند و از راه رودخانه به طرف ساحل شرقی آن به راه افتادند.

این پیشنهاد آوانس بود که جهت حرکت خود را به سمت شرق انتخاب کنند، زیرا به خاطر امنیت و کوتاهی مسیر حرکت به سایر راههای عبور، مزیت داشت.

آنها در مدتی کوتاه قایق را به دست آوردند و پس از اینکه از سالم بودن آن اطمینان پیدا کردند، آذوقه و ابزار لازم را برای سفر چند روزه در آن جای دادند.

روز ششم دسامبر قایق به ریاست آوانس به آب انداخته شد.

آنها با سرعت از رودخانه عبور کردند و پس از طی مسافتی قایق را به خشکی رساندند. آوانس با دقت تمام قایق را ویرانداز کرد و گفت:

«دوستان عزیز این قایق به تعمیرات اساسی نیاز دارد. ما ابزار آن و تخته های مورد نیاز فرش دین را داریم، بنابراین به لحاظ سهولت کار بهتر

است قایق را به رودخانه زلاندنو ببریم.

برایان سؤال کرد:

- آیا این کار شدنی است؟

- بله چندان اشکالی ایجاد نمی‌کند، زیرا ما توانستیم قایق را تا اینجا همراه خود بیاوریم، بنابراین هنگامیکه به فرنش دین برسیم می‌توانیم آنرا به ساحل سلوکی ببریم و سپس راه دریا را در پیش بگیریم.

بنابراین تصمیم گرفتند قایق بزرگ را در هنگام مد دریا با قایق خودشان یدک‌کش کنند و به محل مورد نیاز انتقال دهند.

آن شب را داخل یک غار تا صبح سپری کردند و با طلوع آفتاب و انجام مقدمات کار، قایق بزرگ را با قایق خودشان یدک‌کش کردند.

حرکت آنها توأم با مد دریا آغاز شد و همچنانکه پاروزنان به جلو رفتند، ناگهان در اثر سرعت زیاد به قایق فشار زیادی وارد آمد و سنگین شد.

حرکت قایق در اثر افزایش وزن آن مشکل شده بود، لیکن بچه‌ها همه کوشش خود را برای هدایت آن صرف کردند.

بالاخره پس از طی یک راه پر تلاطم، قایق در ساعت پنج بعد از ظهر در ساحل رودخانه متوقف شد.

شب را در همان محل بیتوته کردند و پس از صرف شام با خیالی آسوده در کنار آتش به خواب رفتند.

با طلوع آفتاب، مشغول بارگیری قایق شدند و درحالی‌که قایق در زیر این بار سنگین ناتوان به نظر می‌آمد آنرا به آب انداختند و به سوی مغرب به راه افتادند.

در هنگام حرکت آنها به سوی رودخانه زلاند، آوانس محتاطانه هر دو قایق را زیر نظر داشت و هنگامی که قایق کوچک تعادل خود را از دست می‌داد و به سمت چپ و راست متمایل می‌شد قایق، یدک را باز می‌کرد زیرا با غرق

آن تمام نقشه‌هایشان بر آب می‌شد. به هر حال ساعت پنج بعد از ظهر قایق کوچک به طرف رودخانه زلاند رهبری و در آنجا بسته شد. بچه‌ها با شادی و شغف از آنها استقبال کردند. اینک به آینده‌ای روشن و امیدوار کننده می‌اندیشیدند. برایان بمحض رسیدن به فرنش دین به سراغ جاناناتان رفت. خوشبختانه در این مدت با پرستاری و مراقبت مادرانه کاترین حال او رو به بهبود رفته بود و در اندک زمانی ضعف جسمانی او نیز با توجه قدرت بدنی وی برطرف شد. فردا صبح روز پرکاری در پیش رو داشتند و همگی خیلی زود به بستر رفتند. با طلوع آفتاب و پس از صرف صبحانه مشغول کار شدند. آنها با مرارت و زحمت بسیار موفق شدند قایق بزرگ را که سی پا درازا و سی پا پهنا داشت، روی خاک بکشند تا انجام تعمیرات اساسی بسهولت صورت گیرد. همگی بخوبی اطلاع داشتند که قایق باید آنچنان تعمیر و مرمت شود که براحتی بیست مسافر را در دریای مواج و توفانی تحمل کند. با تقسیم کارها توسط آوانس، همه به انجام وظایف خود مشغول شدند. آوانس که خود نجار و ملوان ماهر و مجربی بود، با کمک باکستر مأمور رفع نواقص کشتی شد. آنها با استفاده از اثاثیه کشتی سلوکی به رفع نواقص پرداختند. سپس دکل کشتی سلوکی بر قایق بزرگ استوار و کاترین مأمور مرمت آن شد، بطوریکه بادبان در برابر تند بادهای می‌توانست آنرا حفظ کند.

برنامه شکار روزانه نیز کماکان به قوت خود باقی بود، اما در این میان غیبت جاناناتان بشدت از هیجان کاسته بود.

بالاخره در بیستم ژانویه، آوانس تعویض لوازم قایق را به پایان رساند. با همفکری یکدیگر سعی کردند لوازم ضروری را مشخص کنند و در قایق قرار دهند.

ابتدا پولهایی که در کشتی موجود بود به وسیله گوردون به قایق انتقال داده شد، زیرا آنها در هنگام عزیمت به آن احتیاج داشتند.

سپس ماکو از انواع خوراکیها، فهرست کاملی تهیه کرد و به کمک دیگران آنها را به قایق انتقال داد.

بچه‌ها آنچنان هیجانزده شده بودند که دیگر حتی حاضر نبودند لحظه‌ای در این جزیره بمانند.

همه با شتاب آماده حرکت بودند تا هر چه زودتر به این آوارگی و غربت پایان دهند.

بالاخره روز موعود فرا رسید. با طلوع آفتاب همه با چهره‌هایی شاداب و خندان وارد قایق شدند.

به پیشنهاد آوانس تصمیم گرفتند به عنوان آخرین وداع بار دیگر بر سر مزار مهندس بودن و فورب بروند و برای آنها دعا بخوانند.

قایق مسافربری به فرماندهی آوانس به آب انداخته شد و مطابق معمول تقسیم کارها صورت گرفت.

جاناناتان در کنار آوانس و در قسمت عقب قایق قرار گرفت. مراقبت از بادبان نیز به عهده براین

و ماکو گذاشته شد.

سایرین نیز به تناسب مهارت و تجارب خود وظایفی را بر عهده گرفتند.



هنگامی که قایق با سرعتی کند به سر حد "بوکوود" رسید، ناکهان جریان آب کم شد و چون بیم آن می‌رفت که قایق با آن بار سنگین واژگون شود، آوانس دستور داد بلافاصله لنگر را ببندازند.

پس از گذشت شش ساعت و با شروع مد دریا قایق دوباره به حرکت درآمد. آنها پس از گذر از قسمت‌های مختلف به مصب رودخانه رسیدند، ولی با تاریک شدن هوا چون قادر به دیدن صخره‌های بین راه نبودند، آوانس دستور داد همان جا متوقف شوند تا پس از طلوع آفتاب مجدداً به حرکت خود ادامه دهند.

صبح روز بعد با گذر از مصب رودخانه، هلهله شادی بچه‌ها به آسمان بلند شد و همزمان با آن یک گلوله توپ به نشانه پیروزی شلیک شد.

وزش باد از سمت خشکی شادی و شغف آنها را به اوج خود رساند، زیرا در این صورت حرکت در دریا با سهولت بیشتری انجام می‌گرفت و آنها دچار مخاطرات ناشی از مسافرت‌های دریایی نمی‌شدند.

بتدریج که قایق از سواحل جزیره شرمان دور می‌شد، بچه‌ها به آن چشم دوخته بودند و خاطرات تلخ و شیرین خود را در ذهن مرور می‌کردند.

در ۱۲ فوریه پس از اینکه سواحل غربی تنگه ماژلان و جزیره ملکه ادالاید را طی کردند به سرزمین گیوم رسیدند، سپس شب را با آرامش در آن بسر بردند.

با طلوع خورشید روز ۱۳ فوریه، خورشید سعادت آنها نیز طلوع کرد، زیرا سرویس فریادکنان بسوی آنها دوید و گفت:

- شعله‌های آتش! شعله‌های آتش! من از دور آنها را دیدم.

آوانس به سمت جلو دقیق و با دوربین به جایی که سرویس اشاره می‌کرد خیره شد.

- بله درست است، این نور یک کشتی بازرگانی است.

برایان نیز دوربین را گرفت و نگاهی به آن سو انداخت و با شادی بسیار نظر آوانس را تأیید کرد.

بچه‌ها با فریادهای هورا و شلیک تیر شادی خود را به نمایش گذاشتند. در مدتی کمتر از ده دقیقه با علائمی که آوانس به کشتی مذکور داده بود، کشتی کرافان پهلو گرفت.

آوانس پس از آشنائی با کاپیتان، آقای تم لونک، شروع به شرح ماجرا کرد و توضیح داد که چگونه ظرف دو سال این بچه‌ها با کمال شهامت و شجاعت موفق شده بودند همه مخاطرات و سختیها را پشت سر بگذارند و بالاخره به ساحل امن و نجات برسند.

کاپیتان کشتی که در جریان ناپدید شدن سلوکی بود، بسیار متأثر شد و بگرمی از آنها استقبال کرد.

چون تم لونک در برابر بچه‌ها احساس مسوولیت می‌کرد، متعهد شد کشتی خود را که به طرف ملبورن در حرکت بود به طرف سواحل اوکلاند برگرداند تا این بچه‌های معصوم و بیگناه بیش از این از خانواده‌های خود دور نباشند.

به فاصله کمی این خبر در سراسر انگلستان پخش شد و والدین بچه‌ها با شور و اشتیاق زائدالوصفی خود را آماده استقبال از آنها کردند.

پس از گذشت دو سال، آنها دیگر امیدی به زنده ماندن کودکان خود نداشتند و آنها را مرده می‌پنداشتند و اینک در اوج ناباوری و شغف برای رسیدن آنها لحظه شماری می‌کردند.

با رسیدن کشتی به ساحل، سیل جمعیت با فریاد هورا و کف زدنهای پرشور از آنها استقبال کردند.

بچه‌ها با چشمانی گریان و لبهایی خندان و دل‌هایی سرشار از پیروزی و

نشاط در آغوش گرم والدین خود امنیت را بار دیگر احساس کردند. از طرفی سیل خبرنگاران روزنامه‌ها به طرف بچه‌ها سرازیر شد و جانانان با شرکت در چندین کنفرانس به بیان ماجرای زندگی خود و دوستانش در جزیره شرم‌ان پرداخت.

باکستر نیز طی مصاحبه‌های مطبوعاتی فراوان با هیجان و غرور به ذکر ماجراهای جزیره شرم‌ان پرداخت.

در ظرف مدت کوتاهی میلیونها نسخه از این روزنامه‌ها در شهرهای مختلف توزیع شد و مردم با اشتیاق و هیجان زیادی آن را مطالعه کردند. پس از مدتی شرح حال کودکان، این آوارگان جزیره شرم‌ان، در سطح بین‌المللی منتشر شد، زیرا همه می‌خواستند از سرنوشت مسافرین کشتی سلوکی اطلاع پیدا کنند.

از طرفی به پاس شهامت و زحمات بی‌دریغ آوانس، دیپلم افتخاری از سوی مردم و مقامات بلند پایه کشور به او اهدا شد.

و در مورد کاترین نیز همگی سعی داشتند او را به منزل خود ببرند و به جبران محبت‌های دلسوزانه و مادرانه وی از او تقدیر کنند. سرانجام کاترین به عنوان یکی از اعضای خانواده جانانان مورد استقبال گرم و پرشور والدین او قرار گرفت.

اکنون پس از این پیروزی پرشکوه، بچه‌ها با نظری به گذشته، متوجه شدند که دستیابی به این پیروزی جز در سایه فداکاریهای بی‌دریغ برایان، شهامت جانانان و تصمیم‌گیریهای بموقع و درست گوردون و سایرین و همچنین همبستگی و همدلی گروه امکان پذیر نبود.



انتشارات شقایق منتشر کرده است

- | | | |
|-----------------------------|---------------------|-----------------------------|
| ۱- شیخ خورشید | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه شهریار بهترین |
| ۲- آزمایش مرگ | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه شهریار بهترین |
| ۳- غارهای پولادی | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه شهریار بهترین |
| ۴- سفر شگفت انگیز | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه احمد اخوت |
| ۵- باشگاه معما | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه فرزانه طاهری |
| ۶- امپراتوری ربانها | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه کامبیز شمس |
| ۷- الهه انتقام | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه حسن اصغری |
| ۸- ظهور امپراتوری کهکشانشا | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه محمد فیروزبخت |
| ۹- جنگ امپراتوری کهکشانشا | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه حسن اصغری |
| ۱۰- سقوط امپراتوری کهکشانشا | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه حسن اصغری |
| ۱۱- کودک زمان | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه مرضیه دبشخو |
| ۱۲- المپیک کهکشانشا | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه محمد قصاب |
| ۱۳- راهزنان سیارکها | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه پیمان اسماعیلیان |
| ۱۴- دنیای ربانها | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه حسن اصغری |
| ۱۵- رؤیای ربانها | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه حسن اصغری |
| ۱۶- ماجراهای فضا | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه حسن اصغری |
| ۱۷- شبانگاه | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه حسن اصغری |
| ۱۸- اقیانوسهای زهره | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه هروس شبانی |
| ۱۹- بهترین های آسیمواف | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه حسن اصغری |
| ۲۰- ناکور فضا | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه پیمان اسماعیلیان خامه |
| ۲۱- آرازال | نوشته ایزاک آسیمواف | ترجمه گیسو ناصری |

